سفر مانند علم او را که سنگ سخت را از غایت تا نیز مانند موم نرم بکرد آن علم مانند
محرم تفهیم مبهم هر نهفته بی حجاب وجه او در وجوب از ان محروم می بودند ازلیها
جهل مستفیض همی شدند

عالم علم بود بحر هنر :: نور چشم و چراغ پیغمبر ::
هر که جست از مخالفت در دین :: کردی او را بزیر خاک دفین ::
بحر علم اندرو بجوشیده :: جاده را به رمز صحیح دیده ::
راز دار خدای پیغمبر :: راز دار پیمبرش حیدر ::
حیدری کش خدای خواند شیر :: کی زدی بر معاند شمشیر ::
شیر روباه را شکار آرد :: لیک صد گور زنده نگذارد ::
عقل در آب روشنش آغشته :: سر در گرد و بیش ناکشته ::
لفظ زان جو دید در دلنشش :: در لبش جلوه کرد در بیش ::
ذات باری ازان سزم دیده :: تاکش ندیده نا پرستیده ::

ستم در لغة بچند معنی آمده اینجا بمعنی دیده و داننده است سفر مانند الحضرت
ذات باری عز اسمه را ازان جهت نعبد و عبد دیده گفته که لم اعبد ربا لم اره
یعنی عبادت نکنم پروردگار را که نه بینم مر کا دان را گفته باشد تا نه بیند چون
پرستش نماید

کرد از رمزهای عقل انگیز :: طبع و باز ار ذهن و خاطر تیز ::
مصطفی را مطیع و فرمان بر :: همه بشنیده رمز دین یکسر ::
عشق را جز بود دل را کان :: شرع را دیده بوده دین را جان

مصطفی ازملی

مصطفی از برای جان و تنش :. در بر او کلاه و پیرهنش :.

نام او کرده در ولایت علم :. علی از علم و بو تراب از حلم :.

فضل حق پیشوای سیرت او :. خلق او عترت عترت او :.

دو گو بند در مدایحش :. عقل خندند در مناقبش :.

کدخدای زمانه جای او :. خواجه روزگار قنبر او :.

بازوان شه‌ی جهان نوشی :. در دل نقش نقش راز نبی :.

زینش توحید جان دشمنش بود :. سد اسلام تیغ دشمنش بود :.

کی بود آنکه ماه دین با او :. تیغ و تاج از برای او :.

از پی سائلکان پی یک دو رغیف :. سوره هل اتیه در ان شریف :.

تفسیر آیه یوفون بالنذر و یخافون یوما کان شره مستطیرا و یطعمون الطعام علی حبه مسکینا و یتیما و اسیرا که در سیپاره تبارک در سوره دهر واقع شده چنین نظر در آمده که روزی حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم بخانه علی کرم الله وجهه امد و حسنین را رضی الله عنهما بیمار دید علی و فاطمه را رضی الله عنها گفت نذری کنید تا فرزندان شما صحت یابند ایشان نذر کردند که سه روز روزه دارند حق سبحانه و تعالی سبطین را رضی الله عنهما شفا بخشید و ایشان روزه گرفتند و مقداری جو قرض گرفتند با هم و کار کرده و آرد کرده نان بپختند و نماز شام که خواستند افطار نمایند مسکینی بدر خانه آمد و آواز داد که یا اهل بیت النبوه مسکینم از مسلمانان مرا طعام دهید تا حق سبحانه از موائد بهشت شما را عوض دهد امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه نصیب خود برای مسکین داد و سایر اهل بیت

موافقت کردند و با آب خالص روزه گشادند و سه شب گذرانیدند و دیگر روز
روزه گرفتند و وقت افطار یتیمی بدر خانه آمد و سؤال کرد و تمام طعامی که بود
ایثار او نمودند و شب سوم اسیری بر در وقت ایشان رسید و خوردنیها بدو دادند
حق سبحانه این آیه فرستاد که نذر خویش بسر میبرند و وفا مینمایند ابرار بنذری که در طاعت
کنند و می ترسند از روزی که هست بدی آن روز یعنی محنت و شدت او
آشکارا و رسیده همه دمیدند و خوردنی را بر دوستی خدای یا بر حب طعام
یعنی با وجودی که محتاجند بدان طعام و آنرا دوست میدارند که خود تناول کنند
ایثار مینمایند و میخورانند درویش را و یتیم را و خردسال بی پدر را و اسیری
را که از کفار گرفته اند و از این سبب نزول این آیه و این قصه است

مرد را عقل رهنمای بین باشد :. شیفته قال گوی زان باشد :.
زنفحای که گرد بر دامنش :. همره جان مصطفی جانش :.
در شرف بین آن دو قوی امکان :. بوده چون لاله در بر ایشان :.
هر دو پاک دُر ز رنگ صدف بودند :. هر دو همپایه شرف بودند :.
در ربودند جواهر درگه دان :. دو برادر جو توسی دنیا زدان :.
در منظوم پادشا گانش :. لوح محفوظ مصطفی جانش :.
سایه جا کرده انش از ره حلم :. هر دو عاشقانش از سر علم :.
سر و قد اند زین گلشن :. بهشت جان عزیز اوردگشن :.
در ره خدمت رسول خدای :. اندرین کار کاه دین نمای :.
پاک سی علم دین بگفت استاخ :. زانکه دل تنگ بود علم فراخ

سالها هر آ باشکار و نهفت :: جز باندازه علم شرع نگفت

در جهان کند نثوی بتول :: ده دین را بدو سپرد رسول ::

چون توانست چاه کفر انباشت :: چاه دین هم نگاه داند داشت

وقت عصر از فوت نماز :: چرخ را داشته بگشتن باز ::

در شواهد النبوة مذکور در آمده که حق سبحانه و تعالی دو بار برای آنحضرت
رد شمس کرده و آفتاب را از مغرب باز گردانیده یکی در عهد رسول الله صلی
الله علیه و آله و سلم و یکی بعد از وفات سید کاینات علیه افضل التحیات
ام سلمه رضی الله عنها و اسماء بنت عمیس و جابر ابن عبد الله انصاری
و ابو سعید ابن خدری رضی الله عنهم روایت کرده آند که روزی رسول
الله علیه و آله و سلم در خانه خود بود و علی رضی الله عنه همنشین وی ناگاه
جبرئیل علیه السلام بوی آمد و از گران وحی تکیه بر ران علی کرد و سر بر نداشت
تا آن زمان که آفتاب غروب کرد علی رضی الله عنه نماز عصر را نشسته گزارد
باشاره، چون رسول صلی الله علیه و آله و سلم بحال خود باز آمد فرمود ای علی
نماز عصر از تو فوت گشت گفت یا رسول الله باشاره گذارده ام نشسته رسول
صلی الله علیه و آله و سلم فرمود دعا کن تا خدای تعالی آفتاب را برگرداند تا
تو نماز را در وقت گزاری علی رضی الله عنه دعا کرد آفتاب بآن موضع که در وقت
نماز دیگر باشد باز گشت و علی نماز خود را در وقت گزارد و اسماء بنت عمیس میگوید
که از آفتاب وقت غروب آوازی می آمد چون آواز اره و آنچه بعد از وفات
رسول صلی الله علیه و آله و سلم واقع شده آنست بود که در وقت توجه بابل

چون خواست که از ذات بگذرد و نماز دیگر را با طایفه از اصحاب خود در وقت
گزارد و سایر اصحاب بگذرانیدند چهار پایان خود مشغول بودند آفتاب غروب
کرد نماز دیگر ازیشان فوت شد در آن باب سخنان گفتند چون حضرت امیر کرم الله
وجهه ازین شنید از خدای تعالی درخواست که آفتاب را باز گرداند تا اصحاب وی
نماز در وقت گزارند دعای وی را اجابت کرد آفتاب بجای نماز دیگر آمد
چون قوم سلام باز دادند آفتاب غروب کرد از وی آوازی سخت هولناکی
می آمد خوف بر مردم غالب شد تسبیح و تهلیل و استغفار مشغول شدند و این بیت

اشاره بدین قصه است

یادگار بارد هر آن اندر زمن :: خسرو چتر برانگیختن دین ::
باز اندر دل علی هر سوی :: درس و کرسی چو نیم دانگ و تسوی
زمزم لطف آب خامه اوست :: کعبه اهل فضل نامه اوست ::
خامه او چو یار شد بادست :: سمط لولو ز یک نقطه بپیوست ::

اشاره به کمال قدرت آنحضرت کرم الله وجهه در خط و کتابت و حسن
تالیف و ترکیب عجیب لفظا و معنی و مراد از پیوستن رشته لولو از یک نقطه
آنکه از عالم خط منسوبی که نقطه اول او سلام وسط اوست و مانع اعوجاج خط
خامه او چون با دست یار شد از یک نقطه سمط لولو الجنان می پیوندد
که اعوجاجی بحسب لفظ و معنی در آن نسبت با کرمم ما خیر خامه او مرتبه قایل
اللفظ کثیر المعنی است که از یک نقطه رشته لولوی پیوند مبارز و دانگه از حضرت
امیر منقولست که آنچه در عالم است مبتنی لا رطب و لا یابس الا فی کتاب مبین

در کلام حمد

احد اکبر

در کلام احد است در سورهٔ فاتحه هست و انچه در سوره فاتحه است در تسمیه هست
وانچه در تسمیه است در با هست و انچه در با است در نقطه است که زیر با است
و اما النقطة تحت الباء مصداق المعنی است و هست ما بعد بزتائید تفسیر این مقصود بیاید

هر یکی غین و صد هزار عذر :. هر یکی دال و صد هزار درر :.
زانکه غینش زغیب آگه بود :. دال با در دو عینش همراه بود :.
سنتش یاد کن زیک نامه :. خام یک بار شد انکشاف خامه :.
ان سخنها که در ضیافت وصیف :. بغیر سنا د سوی سهیل ضیف :.
هر یکی لفظ کو اداکردست :. سر انگشت مصطفی کردست :.
نه بهنگام کودکی بدرش :. هر دو نزدیک صاحب خبرش :.
مهترش انگشت در دهان آورد :. قطرهٔ آب بر زبان آورد :.
سر انگشت خویش باز کرد :. انکهی در دهان چه راز کرد :.
داد مردی و علم و حفظ و سخن :. سر انگشتش مصطفی دایه اش :.
داد مروی و علم و حفظ و سخن :. سر انگشتش از بن ناخن :.
گشت از بهر سود و سرمایه اش :. سر انگشت مصطفی دایه اش :.
سر انگشت مه شکاف آمد :. نطق او همچو کوه قاف آمد :.
همچو خورشید شرع تابنده :. ثابت و استوار و پاینده :.
لاجرم زان غذا و ان انگشت :. دین بپرورد و کافر ان را کشت :.
گفته او را رسول چاره اش :. کای خدا از زبان نگهدارش :.
نطق شرع از برای سیرت او :. مصطفی خواندش از بصیرت او :.

الله اکبر

آمدی در هر هزار بی بیم :: دل بریخ همچو جان مستقیم ::

رحل اندر محل خود حیران :: چشم نا بید سوی مه نگران ::

همچنین زخم بر سرش نیز :: لیک همچون کمان درخ چو تیر ::

علم او از برای پاک تعلیم :: گفت در رهیت مال باز زر و سیم ::

چون درد و دو بدیدار بن وازان :: گشت حیران ز این دل و زان جان

دیگری را زجب ای رعنا :: همچنین تو سزا دو در خور ما ::

ننگرم من سوی زوال شما :: نشوم نیز در جوال شما ::

همچنین سعی وجود بود :: کار او خود سجود و جود بود ::

چرخ را رهنمای حلم او بود :: دم گرید از عدو خلاف و جدل ::

باز با خشم خویش در صفین :: با عدو کار است رای رزم بین ::

ما نبکشاد علم حیدر در :: نه دید سنت پیمبر بر ::

در سرای فنا و کشور دین :: حیدر مالک بود دکو نز دین ::

روح را در قعود عود او کرد :: در رکوع و سجود جود او کرد ::

اشارتست بآیه انما ولیکم الله ورسوله والذین آمنوا الذین یقیمون الصلوة و
یؤتون الزکوة وهم راکعون که در سپاره لا یحب الله در سوره مائده واقع شده
ترجمه آن اینست که دوست شما بحقیقت خدا است و رسول او و آنکسانیکه ایمان
آورده اند یعنی اصحاب پیغمبر ابن سلام چون این آیه بشنید گفت رضینا بالله وبرسوله
وبالمؤمنین اولیاء پس صفت مؤمنان میکند آنانکه بپای میدارند نماز را و میدهند
زکوة را و حال آنکه ایشان اهل خشوع و فروتنی دارند در نماز و زکوة خود گفته اند

که این حال

که این حال مخصوص است به اوتون یعنی زکوة میدهند در حال رکوع خود در نماز از
غایت حرص که بر احسان دارند و مسارعتی که در ادای آن مینمایند در اکثر تفاسیر
مذکور است که این آیه در شان حضرت علی کرم الله وجهه نازل شده و در اسباب
نزول آورده اند که حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم از حجرهٔ طاهره بمسجد آمدند
و درویشان بعضی در رکوع و جمعی در قیام بودند و دیدهٔ مبارک آنحضرت بر سایلی افتاد
پرسید که این عطا که کرده است درویش اشاره بعلی کرد حضرت فرمود در چه حال
تو داد سایل گفت اعطانی وهو راکع حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم تکبیر
گفت و این آیه بر خواند ومن یتول الله ورسوله والذین آمنوا فان حزب الله هم الغالبون

خاتم آنجا بداد بر در راز :: ملک آنجا عوض ستد با ناز ::
سهم او دام دلو چاهی بود :: چرخ او را رسن الهی بود ::
تیغ خشمش منیر بود منیر :: بحر علمش غدیر بود غدیر ::
چون نمود او بدشمنان دندان :: تنگ شد بر عدو جهان چو زمان ::
تاج حلمش گذشته از پروین :: تخت علمش نهاده در دین ::
او نه الست خصم را مالید :: لیک خشمش بدو همی نالید ::
خشم با رای خویش یار نکرد :: جز بدستوری الهی کار نکرد ::
گر بنور جو خاکیان گردی :: روم چون توی زنگیان گردی ::
گره سر هر زدی از دو زمان :: اول این سر پدید آخر آن ::
تا بر کرد کار حیدر بود :: صاحب ذو الفقار حیدر بود ::
مهر و کینش دلیل منزو دار :: حلم و خشمش نسیم جنت و نار ::

آهر دلیش بهر دواب ماک :: مادر عرش نشاند و تاب فلاک

گرد چون گرد ناوکش پرواز :: دامن کوه را گریبان باز

شیر پرداز جوهر کنادی جنگ :: شیر گردون شدی چو پشت پلنگ

صبح چون زخم تیغ دستش دید :: جان لباعث زجسم او بر مید

دو ایجاد را ازهیبت شمشیرش :: دید بر جان هولشش جرش

هیبتش نهنگ و نام برد :: همچو مردم گیا نمودی مرد

اندرین عالم و دران عالم :: اوست برکار علم و بار علم

دیده چون دید خلق وجود علی :: علم شناک خوان شد و کرد راد ازجلی

هردو کونا ده دانش و نانست :: از هر دانش واز درون پایست

بر ثابتی زفوت ثابع بود :: مرش دوحض وجهد مانع بود

او بود آن اسد که رنگ و خلوق :: کردی او را درین کهن صندوق

چرخ بری زخاک رهگذرش :: عمر ابد و عاشق لطفش

در زبهر کمال بندی :: درزبرای جمال حر بندی

خواند بر گنبد پری دبری :: سه طاق وچهار نگهری

کودک از زرد و سرخ گنبد :: زرد را سرخ و زرد نقر بد

جان حیدر دراز تا و برد :: شیر از آتش همیشه بکر برد

حکم دعز بابت علی باشد :: شیر رایت زشیر دلی باشد

عالمی بود همچو لوح استاخ :: عالمی بود همچو روح فراخ

دل او عالم معانی بود :: لفظ او آب زندگانی بود

بود بوه

بود پیوسته در عقیله و جبل :: تا کجا تابد درد چشم عقیل ::

اگر اصل نسخه بدرد چشم باشد معنیش مراد آنست که امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه
تا آخر عمر پیوسته در عقیله و جبل بود تا محلی که مسلم عقیل در زندان او در آنکه نور چشم
آنحضرت بودند اجل گرفته چنانچه مشهور است و آن قصه در اکثر سیر و اخبار خصوص
روضة الشهدا مسطور و مذکور نقل رسانیده اند چون قصه قتل مسلم عقیل در زندان
او بعد از حضرت امیرالمؤمنین حسین رضی الله عنه واقع شده ناچار باید درد چشم
باشد معنیه یافته شده و در الصورت اشاره بدان قصه خواهد بود که در منهاج الطالبین
جار الله زمخشری نقل کرده و در رد آن العقل سلطان الحق در تحفه پنج بیت
عقل و ساز زور و بهان هست :: شرح و مفصل نوشته شده
درین صورت محتاج بتاویل در درد چشم رد حاجتی نخواهد بود گویا نسخه اصل همین است

والله اعلم بالصواب

دل او را چو رای برهان کرد :: چرخ شرع تنگ میدان کرد ::
عقد او با بتول در سلوی :: بود در زیر سایه طوبی ::
نی که این عقد بیش از این بوده است :: از ازل تا ابد زین بوده است
باغ با فری برابر شد :: چون علی با نبی برادر شد ::
تنگ میدان شد بر جهان سترگ :: که جهان تنگ بود و مرد بزرگ +

حرب صفین و قتل عمار یاسر

رو در صفین چو حرب در پیوست :: گرم شد کارزار دستادست
زود عمار یاسر آمد پیش :: که فدا کرد خواهم این سر خویش ::

آلت و ساز جنگ پیش آرند :: در شوم کشته زنند و انکارند ::

از پی دین چو جان کنم ایثار :: روز محشر مگر نمانم خوار ::

سال او در گذشته از صد و پنج :: تیغ را بر کشید و زد بی رنج ::

چشم خود را بعصابه بربست :: به پسی رنجها بر اسب نشست ::

در مصاف آمد و بگفت نسب :: که منم شیخ دین و دهر عرب ::

گرد جولان و گفت تکبیری :: شعله مردان درا بر

شیخ از اسب خود بزیر افتاد :: در زمان جان بداد و در رنج افتاد

چون بدیدند مرد را از آن شامیان :: زود برخاست زان میانه فغان ::

که شنیدیم ما ز قول رسول :: که بگفت این سخن نبوی بقول ::

کشت عمار پس ما اولست :: قاتل او بد آنکه ملعونست ::

این زمان کشته شد چه چاره کنیم :: دل درین درد و رنج پاره کنیم

همه تیغ و سپر بیفکندند :: خود و مغفر ز سر در افکندند ::

عمرو عاص این حدیث چون بشنید :: هیچ از مکر هیچ چاره ندید ::

گفت ظن شما خطاست چنین :: این همه گفت و گو چراست چنین

آنکه صد ساله را بحرب آرد :: بی شکی زود کشته انگارد ::

پس علی هست قاتل عمار :: منبت حاجی ملامت و گفتار ::

جمله راضی شدند و بشنیدند :: رونق کار خود از آن دیدند ::

آنکه را مکر از این نمط باشد :: مرد خواندن و را غلط باشد ::

با چنین کس علی نیامیزد :: شاید ار عقل از و بپرهیزد ::

حرب جمل

۳۳۴۳

حرب جمل

در جمل چون معاویه بکر بخت :. خون ناحق بسی بخیره بریخت :.

خرد افغان سیر واخبار ونا قلان خرد اثار ظاهر و هویداست که جنگ جمل
در سال سی وششم هجری در اول خلافت حضرت یعسوب المسلمین امیر المومنین
اسد الله الغالب علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه واقع شده ومعاویه در آن وقت
در شام بود و هنوز حکم عزل او از دیوان خلافت علوی صادر نیافته واین
مشاجراتی که فیمابین بوقوع آمده هنوز بظهور نه پیوسته و طرف این محاربه ام
المومنین عائشه وطلحه و زبیر عوام رضی الله عنهم وجمعی دیگر بودند وقتل عائشه
بر دست معاویه واقع نشده و فریقین در همین مقدمه متفق اند و اختلافی در میان
منسب واسناد وعدم اطلاع این واقعه مشهوره باوجود بزرگ جاهی و دانائی و جهت
علم و دانش همچنان حکیم بزرگی باذا ما الله استاد جلیلت با داعاذنا الله منه پس بحکم
ونقل که کتب معتبره سیر مثل روضة الاحباب وغیرها بیان است ثابت و محقق
شد که این داستان و ما یتعلق بها درین کتاب الحاقیست و از حکیم منسب والله

اعلم بالصواب

شد هر صفت نکات بغداد :. گفته از نقل رفت خود ناشاد
سر او را جهید در کار :. سر ز زم مباحثه ذوالفقار :.
چون مصاف معاویه بشکست :. یافت بر لشکر معاویه دست :.
جمل آن سبزه را بپی کرد :. هر که دست از معاویه کرد :.
هودج زن بخاک خرد فتاد :. وز جمالت نقاب رخ بگشاد

گفت بدکرده‌ام امانم ده ⁂ ور بخواهم کنون زبانم ده ⁂

چون بدید بد زند دم کشند ⁂ در خوی دخون در اینا عشند ⁂

خواند حیدر برادرش را زود ⁂ جمله احوالها ورا بنمود ⁂

رفت دفنی محمد ابوبکر ⁂ ان همه صدق و فا رغ از همه مکر ⁂

پس برآهیخت تیغ تا بزند ⁂ گفت حیدر مکن کس این نکند ⁂

عفو کن تا بدی خانه رود ⁂ بعد از این کارهای بد نکند ⁂

برگرفتش محمد از سر راه ⁂ حیلت کرد شد زکار آگاه ⁂

بسوی مکه زود دیگر شناد ⁂ در لوا ضیع محل ادهنا ⁂

باز ارحی الف ولشوبر ⁂ رفت زی مکه جفت

عاقبت هم بدست آن یاغی ⁂ شد شهید و بکشتن مکنش

انکه با جفت مصطفی زین سان ⁂ بد کند مرد را

چون از این گفت تاریخ ان بدمرد ⁂ صفد جان امیر حیدر

تا برآورد زو بحیله دمار ⁂ تو از این شخص راه مرد مدار ⁂

بس بسندا که بد و بد کرد ⁂ ان بدی دان که جمله با خود کرد ⁂

چه زنان آفتاب را از ابر ⁂ که بود جفت با مسلمان گبر ⁂

او زخصمان چو نام بود از ننگ ⁂ او زمردان چو لعل بود از سنگ

زان از خصم او فسر دیتر بود ⁂ که چو در امام حیدر بود ⁂

مرد را چون زلبس بود خورشید ⁂ سایه بینی کند بر جاوید ⁂

او امام ضیا گرید همی ⁂ سایه زان بینی او دوید همی ⁂

او جو خورشید

[illegible]

[illegible]

٣٣٥

او چو خورشید بود و خصمش میغ :: سهو میغ کو ناه گرداند ی تیغ ::

او زخصمان بسی نیکو کندی :: خصم را کار زشت بکجندی ::

خصم را روز چند مهلت داد :: لاجرم خصم پای دام نهاد ::

فی قتله رضی الله عنه

پسر ملجم آن سگ بد دین :: آن سزاوار لعنت و نفرین ::

مرزنی گشت عاشق آن مردم :: آن نکوسار همچو ماه پردم ::

بود آن زن ز آل ابوسفیان :: منعم و مالدار و خوب جوان ::

مرد مفلس چو گشت عاشق او :: کفر شد در میانه عاشق او ::

گفت زین سر مباد به آگاه :: مرد را گفت حیله کار تباه ::

گفت کار تو با کمال شود :: وین چنین زن ترا حلال شود ::

گر تو در کار خویشتن شبه :: هست کابین حرد جون علی ::

گر تو فارغ کنی دلم زین کار :: نقد و دست تر دهم مقدار ::

زن ترا با هزار زینت و زیب :: مرسا ند تر اکسی اسب ::

اسب و مرکب دهم ترا پس از آن :: نرهی در جوار من آسان ::

مرد مدبر ز بهر عشق زنی :: اندر افکند در جهان محنی ::

آنچنان اصل جهل و شب بی :: خبر و بکزید خون جون علی ::

روز قتل زنی ازین کار :: آنچنان خاک شادی مقدار ::

این سخن حیله با علی گفتند :: وین چنین متنی هیچ نشنفتند ::

گفت من بچه افعال را بکشد :: داد شان بس جواب مردمنش

کفت دیگر کی تعقل تا اهل خویش :. کس نیارد دست سوی رو بجای خویش :.

مرد زشتی که بد داشت نگار :. گر دهر فعل زشت خویش ازار :.

شب آدینه رفت در مسجد :. انچنان تا حفاظی از سر جد :.

رفت وقت سحر بهر نماز :. بهر جد در چو شد نکفته دراز :.

مرد را خفته دید کفت این مرد :. کار روز و شب هر دو از بن بردم د

سفلا از خواب خویش چو شد بیدار :. منز صد نشست از این کار :.

بهر چون دو نماز شد مشغول :. آن سرا دزد از در جعبت بنول :.

رفت در زخمی زد شن سک بر پشت :. که بدان زخم صعب مرد بکشت :.

مردم از هر سوی زار رسید :. بر دو هر مرد بد کنش بدرید :.

بکرفتند مرد را در حال :. کرد از دو بهر زخم خورده سوال :.

که که فرمود مرا این کار :. داد بر لفظ خویش مرد اقرار :.

که مرا این معاویه فرمود :. کرد کردم کنون نداره سود :.

جان بداد از زمان علی در حال :. ظالم از زمان سبب گرفت زوال

منصله کرد مرد و را پس از آن :. رفت او سوی جهنم جان :.

وانکه فرمود شاد مانه برست :. این چه حکم است یارب این جود حیث

فی مذمة ال[illegible]

خال با بود خصم او حالی :. لیک حالی زخم با حالی :.

خال مسکین بود بر خورشید :. خال بر دید و بود لیک سپید :.

آنکه مردود با و تلبیس است :. آن نه خال و نه عم که ابلیس است

دانکه خواه

وانکه خوانی کنون معاویه اش :: وانکه در بادیه است نادیه اش

سیر حق زمین جهان بر هم زد :: سگ بود کز کلیچه نان بر زد ::

پا کشی روح خواهد و نف صدر :: روز خود بدر خواهد و شب قدر

آنکه جز ابله و منافق نیست :: شرم مخلوق و ترس خالق نیست

گرد جهان او چه بنده چه حر :: مطبخ اینجا دوزخ انجا بر ::

هرکه دی بر بر چرخ کبود :: کیسه با کاسه پر تواند بود

چه خطر دارد آل بوسفیان :: که برآرند نامشان بزبان ::

آل مروان و آل سفیه زیاد :: که نرفتند جز براه عناد ::

با علی آنکه بود مخالف دوست :: کی نه بر عوام نایب اوست ::

در ره دین پاک زیاد دیدند :: طاغیان همچو قوم عاد بدند ::

دور دور یزید در نیاد و سرشت :: با عیالش زنا عیانی هست ::

دین جو باغی معاویان خوف در جا :: طمع لقمه وان دهیم قفا ::

هرکه او بر علی برون آید :: روز محشر بگو که چون آید ::

هرکه باشد خوارج ملعون :: واجب آنست کش بریزی خون ::

پس تو گویی که خوم علم دو تار :: بود با حالت معاویه یار ::

نعمت کو دان بر و حلیمی نیست :: علی آزرده ان از حکیمی نیست ::

مصطفی کاو رفتن از دنیا :: چون بپیچید منزل عقبی ::

جمله اصحاب در ره انگفتند :: که چه بگذاشتی براشفتند ::

گفت بگذاشتم کلام احد :: عترتم را نگو کنید نگاه ::

انکه ز اینسان چهار یار چو بدر :: او مرا در رتبتش چه داند قدر ::

نه علی از خلفان نه بودن بودی :: شیر با گاومیش چون بودی ::

صورت مالک را که روح ندانست :: از پی مرد صورتی نباید دانست ::

مالک معنی گرفت و بیگ براند :: آب عزل خولیش بر خواند ::

نشنوی غافل از نبی باشیم :: ورز بد احمد نون احد بهیسم ::

داد حق شیر این جهان همه را :: جز ظالمش بداد فاطمه را ::

دور گردانید دیگر نا خوش را :: سیر گردان دو گونه آتش را ::

جانب هر که با علی نه نکوست :: هر که گو باش من ندارم دوست ::

کی بود آنکه چون حلیم که او :: دردگان دو باغ نشینش پهلو ::

کند از هر لوث و باد مروت :: سینه را همچو قلعة الموت ::

از هزاران دو سیر روغن گاو :: معده چون آسیا گاون چون ناو ::

خال ما داد بهر دنیا را :: زهر مرگ زد چشم زهرا را ::

هر که خال از زمین شمار بود :: مرد را با علی چکار بود ::

گرچه خال با بدست نا چار :: بود بو بکر را اسجال انکار ::

عایشه همراست خواهر او :: خال ما به بود برادر او ::

حفصه و زینبت و دوم زینب :: آنکه او را خزینه بودش آب ::

باز میمونه بود و ریحانه :: کیش آراسته بدو خانه ::

چون منادی بدحفت بوسطان :: که از و گشت خاندان ویران ::

این همه جفت مصطفی بودند :: جملگی مادران ما بودند ::

هر یکی را

هر یکی را بر ادر ان بودند ⁖ مصطفی را لبان جان بودند ⁖
از چه محصوص شد شنای ما ⁖ این سخان زبان حال ما ⁖
جای تطویل نیست در گفتار ⁖ اقتضا اند رین سخن بشمار ⁖
ای سنائی سخن دراز مکن ⁖ کوهی به ز قصه نا خوش ⁖
بگذر از گفت وگوی بیهوده ⁖ تا نگوی سالی و ماه آسوده ⁖
ای سنائی بگوی خوب سخن ⁖ در ثنای گزیده میرحسن ⁖
قرة العین مصطفی گزین ⁖ شاه اسلام و شرع و صدر دین ⁖

ذکر الحسن مذهب الجنان فی فضیلة الامیر العادلین السبطین قرتی العینین سید اشباب اهل الجنة الحسن و الحسین رضوان الله علیهما و قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم اولادنا اکبادنا فان عاشوا اخرفونا وان ماتوا قتلونا و قال ایضا صلی الله علیه و آله و سلم نعم الرکب و نعم الجمل و ابوهما خیر منهما رضی الله عنهما وعن والدیهما فی مناقب امیر المومنین الحسن بن علی رضی الله عنهما

بوعلی آنکه در مقام و جاه ⁖ آید از کیسو الشش بوی علی ⁖
در سیادت دل مو ید اوست ⁖ در رسالت رسول سید اوست ⁖
نیست در سیادت از سلطان ⁖ همچنین در زیادت از سحبان ⁖
چون علی در نیابت نبوی ⁖ کو خر داعی دعد و دعی ⁖
نامه دوست خانه دل اوست ⁖ دوست را حجت به نامه دوست ⁖
قرة العین مصطفی او بود ⁖ سید القوم انبیا او بود ⁖

[illegible]

الحق آن دُرّ دران صدف او بود :: اصفیا را الحق خلف او بود ::

جگر و جان علی و زهرا را :: دیده و دو حبیب مولا را ::

منبع صدق در دلایل او :: مظهری راست در مخایل او ::

بود مانند جد بخلق عظیم :: پاک عرق و نفیس خلق کریم ::

پارهٔ بود از دل زهرا :: جدهٔ او خدیجة الکبری ::

از پی قهر عدو ملالش کرد :: نقد زرپاک در دنالکش کرد ::

پاک باید ز مردم بی باک :: بود ناید ز درد چوب اراک ::

باد در چشم او ملال نمود :: زهر در کام او زلال نمود ::

وانکه زان واسطه جنبیدن دهر :: وان ز دشمن لبی کشیدن قهر ::

بچشاند چاشنش از ره خلق :: برنهادنش از دنائت خلق ::

پای باطل چو دست برتابد :: دل دانا بمرگ بشتابد ::

چون جهان خبر را امیر کند :: زال زر روی جوان ز ره برکند ::

گرچه این بد بروی او آمد :: بخت اقبال سوی او آمد ::

بود با آن دژم دلی همه روز :: همچو خورشید دهر شهرافروز ::

خواسته چون بهارست بروضع شریف :: منصف و خوبروی و پاک و لطیف ::

فلک جامه کوب زهره دواج :: فر تخت مهر بر دینا تاج ::

سبز در قدش برانه افلاک :: مشرب و منهلش ز عالم پاک ::

مشرب عرق و منهل جلدش :: باشد از حوض جدش و پدرش ::

مانده آباد از سخای کفش :: خاندان نبوت از شرفش ::

در صفت حسن رضی الله عنه

کرد خصمان بر او جهان فراخ :. تنگ همچون درون دیده زاغ :.
بی سبب خصم قصد جانش کرد :. او بدانست و زان امانش کرد
بار دیگر بقصد او برخاست :. بی گناهی درا بکشتن خواست :.
تا سوم بار عزم کرد درست :. شربت زهر همچو بار نخست :.
راست کرد و بداد آن ناپاک :. که جهان باد از چنان زن پاک
صد و هفتاد و اند پاره جگر :. بدر انداخت زان لب چو شکر
جان بداد اندر آن غم و حسرت :. باد بر جان خصم او لعنت :.
گفت با او بسوز دل حسین :. ای مرا اشرف و مرا چو زینت زین
زهر جان مر ترا که داد بگوی :. گفت عفو از منی بود نه نکوی :.
آنکه زو بود و آنکه داد رضا :. خود جزا باید او بروز جزا :.
از چه گویم هر زد صف بحال :. کاندرین شرح هست جای ملال
چون بگویم من از که اندیشم :. آنچه باشد یقین شد و بیشم :.
جعده بدبخت اشعث آن بد زن :. که درانجام زهر داد لعن :.
که ز دشنام مرد را هر کوی :. هر زمین زان سبوی هر لب جوی
آنکه بود دشنش که یافت این زحمت :. که بر او باد تا ابد لعنت :.
که بد برخت از ودرم بالوف :. رزد کوهر کهنت جای وقوف
ولو هند و عقد مروارید :. که ز بر انتهای هند رسید :.
کاین نکو عقد مر ترا دادم :. بخود بخشیدم و دشنام دادم :.

ای دریغ [illegible]
[illegible]

گر تو این شغل را تمام کنی :: خویشتن را تو نیکنام کنی ::

به پسر مر ترا دهیم هرے :: مر ترا دختری و جان و تنی ::

تا بکرد انچه کرد نابود کس :: لیک زان فعل بد چه سود کسی ::

انچه بد رفته بود هیچ نداد :: مرو را در دهان مار نهاد ::

جان بیهوده کرد در سر کار :: تا ابد ماند در جهنم خوار ::

رفت با خود ببرد بد نامی :: بر چنین باد خوشنام بر دوزخ جزای ::

جز آن دل بر آورد او :: نشنوی جز که از برادر او ::

فی مناقب امیر المومنین بن حسین بن علی رضی الله عنه ذکر الحسین ابن علی العینین صالالة الانبیاء والاصفیا وشهید دشت کربلا قرة عین المصطفی ولبعضة المرتضی کبد الزهرا قال الله سبحانه وتعالی عز من قائل فی محکم کتابه ان الذین یؤذون الله ورسوله لعنهم الله فی الدنیا والاخرة واعد لهم عذابا مهینا واولئک هم الخاسرون وقال النبی علیه السلام ترکت کتاب الله وعترتی فاخبرنی ان الله اعد حق

در بیان مناقب امیر المومنین حسن ابن علی رضی الله عنهما یا ذکر دن حسین بن علی روشن میباشد دو چشم را انچه وخلاصه انبیا فرزند اصفیا و اصیا شهید دشت کربلا روشنی چشم مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم پاره گوشت مرتضی جگر فاطمه زهرا رضی الله عنهما انگه گفت سبحانه تعالی در محکم کتاب خود انکسانی که ایذا کنند خدا و رسول او را دادر کردانید است ایشانرا حق تعالی در دنیا و آخرت و مهیا کردانید و برای ایشان عذاب خوار کننده و گفت پیغمبر علیه السلام کذاشتم من کتاب الله و اولاد خود پس خبر میدهم که وعده خدای حق است

بس ورقی اسب حسین :: که چون بود در کوهین ::

باز داند هم بصیرت او :: سنجد او هر یکی را سیرت او ::

هم نقی اصل و هم نقی ذریت :: هم زکی تخم و هم پاک و درست ::

هست عز و جاهت شرفش :: حشمت دین نزاهت لطفش ::

نسب دین اصالت نسبش :: منصب دین نزاهت ادبش ::

اصل او در زمین علیین :: فرع او اندر آسمان یقین ::

اصل و فرعش همه وفا و عطا :: عفو و خشمش همه سکوت و رضا ::

خلق او همچو خلق پاک پدر :: خلق او همچو خلق پیغمبر ::

گرد و چون مصطفی را اصل و کرم :: شرف و عرق و خلق هر سه بهم ::

فضل او اولیست بی آخر :: راز او باطنیست بی ظاهر ::

چون طباشیر وقت تابشش :: جگر گرم را طباشیرش ::

طبی بالکسر و بالضم شیر پستان اینجا طباشیر اول بمعنی مشهور و طباشیر ثانی بمعنی شیر پستان ست مرکب از طی و شیر پس معنی بیت چنین باشد که جگر گرم را شیر پستان لطف او وقت تابش مانند طباشیر راحت بخش است

جز از اصل او ندارد چشم :: او جگرگوشه پیمبر و چشم ::

سند و عقل شریف پاکش :: سایه سایه ز آفتاب کفش ::

پیش چشمش حقیر مجد و ثنا :: نزد عقلش وجیه مجد بقا ::

هست او در ادای قیمه عرشش :: نام او گشته بود در همه فرشش ::

مصطفی برد در آگنبد و بد و بوسش :: مرتضی برده بود در آغوشش ::

چون رخش الشمس یافته زهرا ∴ کرده بر جانش سال ره یاد دعا ∴

زرع اصل وزرع او دل وجان ∴ منبت بذر وزرع او ایمان ∴

این بهی طلعت بزرگ نسب ∴ این زعلم وورع چراغ عرب ∴

بهی چو دری ز بحر جلال ∴ یافته از کمال صدق جمال ∴

پسر دری درستیه در دیدار ∴ راحت باشد احمد مختار ∴

دری از بحر مصطفی بوده ∴ صدفش لیک مرتضی بوده ∴

اصل او از دری مختفی ∴ بود جان نبی وصلب وصی ∴

او زحیدر چو خاتم از جمشید ∴ او زاحمد چو نور از خورشید ∴

در صوان هدی حیات او ∴ وان رهبری دین درایت او ∴

عقل در بند عهد و پیمانش ∴ بوده جبریل مهد جنبانش ∴

بود او سرو جویبار هدی ∴ سرو با تاج و با دواج وردای ∴

اصلها ثابت اشارت حق ∴ سوی این سرو گفتمش مطلق ∴

اندر و بیخ سرو و بیخ گیا ∴ بوریا وار منبت بوی ریا ∴

باد بر دوستان او رحمت ∴ باد بر دشمنان او لعنت ∴

فی صفت قتله

دشمنان قصد جان او کردند ∴ تا دمار از تنش برآوردند ∴

عمرو عاص از فساد و رای زند ∴ شرع را جیزه دخت پای زند ∴

بر یزید پلید بیعت کرد ∴ تا که از خاندان برآرد گرد ∴

شرم و آزرم جملگی برداشت ∴ جمعی از دشمنان بروگماشت ∴

نام وی ابن زیاد جهول ∴ از یزیدی که بد در [illegible] ∴
کربلا چون مقام و منزل ساخت ∴ تا که آل زیاد بر وی تاخت ∴
ره آب فرات بر بستند ∴ دل او زان عنا و غم خستند ∴
زمر عبید احمد زیاد لعین ∴ روح شان جفت باد با نفرین ∴
هر که شد بد بتیغ بی آزرم ∴ نه خدا ترس نه ز مردم شرم ∴
سر شه از تن بتیغ ببریدند ∴ وندر آن فعل سود میدیدند ∴
بد منش اندر آن یزید پلید ∴ منتظر بود تا سرش برسید ∴
پیش بنهاد و شادمانی کرد ∴ تکیه بر دنی و امانی کرد ∴
پس از قول خویش املی کرد ∴ کین دیرینه جست و این کرد ∴
دست خویش بر آن لب و دندان ∴ زد قضیب از نشاط و لب خندان
کینه خیزد ز حقد و خبث اصل ∴ وان مکافات بد ز دست عمل
شهربانو و زینب گریان ∴ مانده در فعل ناکسان حیران ∴
سر برهنه بر اشتر و پالان ∴ پیش ایشان ز درد دل نالان ∴
علی الاصغر آن نداده بهای ∴ وان سگان ظلم را نداده رضای
عمرو عاص و یزید و ابن زیاد ∴ همچو قوم ثمود و صالح و عاد ∴
بر خطا کرده هر یکی اصرار ∴ رفته از جهل بر ره انکار ∴
هیچ نا در ره در ره بیداد ∴ مصطفی را و مرتضی را یاد ∴
نگسوانده آخر معامله را ∴ زشت کرده معامله را ∴
کرده دوزخ برای خویش معد ∴ بود حکم را که بد و بر احمد ∴

ده آرزم و شرم بر بسته :: عهد و پیمان شرع بشکسته

فی صفة الکربلا

حبذا کربلا و آن تعظیم :: که بهشت آورد و بجانش نسیم

و آن تن بی سر بریده در گل و خاک :: و آن عزیزان همچو دلها چاک

و آن کز این همه جهان گشته :: در گل و خون تنش بیاغشته

و آنچنان ظالمان بدکردار :: کرده بر ظلم خویشتن اصرار

حرمت دین و خاندان رسول :: جمله برداشته ز جهل و فضول

تشنه لعل گون ز خون حسین :: چه بود در جهان بتر زین شین

تاج هر سر نهاده بدکردار :: که از آن تاج خون همی منثار

زخم شمشیر و نیزه و پیکان :: بر سر نیزه سر بپای سنان

آل یاسین بداده یکسر جان :: عاجز و خوار و بی کس و عطشان

کرده آل زیاد و شمر لعین :: آنچه آل جهان نکرد بر دین

فاطمه جامه جمله بدریده :: خون بباریده چه از دیده

مصطفی رو بپا خراشیده :: علی از دیده خون بپاشیده

حسن از رحم کرده جامه کبود :: زینب از دیده با برادر دو رود

شهربانوی نیز گشته حزین :: علی الاصغران دو درخ بر جبین

عاملی بر جفا دلیر شده :: ده به فرد سر زده و شیر شده

کافرانه دراول بکار :: شده از زخم ذوالفقار فگار

همه را هر دل از علی صد داغ :: شده یکسر ز تیغ طاغ و باغ

بکین دل باز

کین دل باز خواسته ز حسین :: شده قانع بدین شماتت و شین

هر که بدخواه آن سگان باشد :: وانکه او شاد آن جهان باشد

التمثیل فی ارادة حالته خیر من الف رجل بود

بود در شهر کوفه پیرزنی :: سال خورده ضعیف و ممتحنی ::

بود از اولاد مصطفی علی :: ممتحن مانده بی جیب و ردی ::

کودکی چند زیر دست و یتیم :: شده قانع ز کربلا نسیم ::

زال هر روز بامداد پگاه :: کودکان را فگنده اندر راه

بدی از میان شهر برون :: دیده از ظلم ظالمان پر خون

بر در کربلا بشادی :: بر کشیدی ز درد دل بادی ::

گفتی اطفال را همی بوئید :: وین نکو باد را همی بوئید ::

نیز زانکه در شود در شهر :: هر که بد از نسیم مشهد بهر ::

دولت مرد ماغی آلوده [شود] :: باد چون گشت شهر پیموده ::

تا این حمله باد بر دارید :: بسوی ما اهل و خصم مگذارید :: [خصم]

من غلام زنی که از صد مرد :: بگذرد روز بار و برد ابرو ::

قدر بر حسین نشناسد :: از جفاهای خصم نهراسد ::

صفت اولاد الباغین لعنهم الله

آدمی چون بداشت دست از جبت :: هر چه خواهی بکن که فارغ نشست

هر که راضی شود بکرده زشت :: نزد آنکس چه دوزخ و چه بهشت

مرد عاقل بر آنکسی خندد :: کز پی خون نبی تا رهب بندد ::

دین بدنام و خیره بعز دشند :: نکشد ننگ و در بدی کوشند ::

خیره راضی شوند چون حسین :: که ز دوران بود دفعش از نقابین ::

آنکه را این خبث حال بود :: مومنان را که این خال بود ::

من از این این خال بیزارم :: کز بد و بیز هم دل آزارم ::

آنکه را عمر و عاص باشد بر :: یا یزید پلید باشد میر ::

مستحق عذاب و لعنت است :: بد رگ و بد فعال و بد دین ست ::

لعنت داد کر بر آنکس باد :: که او را اکند به نیکی یاد ::

من نه ام دوستدار شمر و یزید :: زان قبیله منم بعید بعید ::

هر که راضی شود به بدکردان :: لعنتش طوق گشت در گردن ::

ای ثنای بجان مهر حسین :: صدهزاران ثناست دائم زین ::

فی فضائل الامامین الهادیین ابی حنیفه نعمان بن الکوفی والامام العالم محمد بن ادریس الشافعی رضی الله عنهما ذکر النعمان حین من اکرمان فی فضائل الامام الاعظم الزاهد مفتی الشریعه نظام الدین قوام الاسلام ابوحنیفه نعمان بن ثابت الکوفی رضی الله علیه

دین چو بگذشت از بن چو امز دان :: خلق در دین شدند سرگردان ::

همه را باز رای نعمانیه :: آشتی داد با مسلمانیه ::

آفتابی بسهر مرو دنی :: بدر دین بوحنیفه کوفی ::

همه را از پی صلاح جهان :: مذهب سنت نهاده اندر جان ::

بوده در زهد گنبد ارزنی :: حجت صدق در محبت حق ::

دل او چون بسر و د هوشیار :: تن او چون دل قضا بیدار ::

کسی از زبان اجداد ∴ لوح محفوظ شرع امجاد ∴

پیشوای ائمه دین بود ∴ علم و حلم و سخاش آئین بود ∴

چون پدر در اصول ثابت بود ∴ چون نبی کار کرد و راه نمود ∴

کرده توفیق پادشاهی خودش ∴ جمله شاهان رعیت خودش ∴

از پی فطنت و هدایت او ∴ پادشاهان بزیر رایت او ∴

دیده با واسطه حکایت نقل ∴ جز بسنت از دریچه عقل ∴

حجت عقل اصل و فرع ایمان بود ∴ نعمت خوان شرع نعمان بود ∴

کرده در شاهزاده فتح و ظفر ∴ شاخ شجر هدی چو نام پدر ∴

میکنند روز و شب دعا افلاک ∴ از دل آفتاب روشن و پاک ∴

باد در راه جان بدعمالان ∴ دست آن چاره گاه تنگدلان

دل همی گوید از طریق دعا ∴ منتظر چو بادر شهدا ∴

شحنه راه دین صلابت او ∴ روح عشق بین مثابت او ∴

روزگارش بعلم مستغرق ∴ جمله آسوده از جدال فرق ∴

آسمان رای و مشتری دیدار ∴ متفق خلق و منتخب کردار ∴

راه دین بر خلایق آسان کرد ∴ همه را در اصول یکسان کرد ∴

یعنی مذهب حق را با دله عقل و نقل ثابت کرده عقاید باطل و اصول فرق مختلفه را بحسب بطلان یکسان کرد یا گوییم در ارشاد و راه حق نمودن یکسان کرد خواه خلایق اختیار حق کنند خواه نکنند او کار خود ساخت و احقاق حق نمود

هر کس از خود گرفته راهی پیش :. این ره و دین گرفته آن ره کیش :.

بر گرفت از فلک پلنگی را :. دور کرد از جهان دورنگی را :.

علم او کرد حیله را اکر نک :. گشت نا چیز زرق و حیلت و رنگ

تاج بر زین بر خطب او بود :. تخت در زیر پر ادب او بود :.

زان عنان سوی آسمان بر تافت :. تا چو خورشید در جهان در تافت

تیغ از روی خشم بر نکشید :. سپر از بیم خصم در نکشید :.

قابل بار نبی نبوت بود :. لوح محفوظ شرع و سنت بود :.

بود مفتاح گنج خانه جود :. بود مصباح آسمان وجود :.

خور نشش دود را ابری وش کرد :. سپرش مغز نافه را خوش کرد :.

چون در آمد باغ دین دینی :. گرد در دش چراغ دین بینی :.

در طریقت دو داج است بود :. در شریعت سراج امت بود :.

کرم و جودش از شتاب زوال :. از جهان بر گرفته رسم سوال :.

در ره او حنیفه کوفی :. با تبیان همچو خرقه صوفی :.

باز بجوهر کمال و کسب بسیار :. دستان چون قبای روز بهار :.

باز بابی جهان بوقت صبوح :. در ره او چو دست و دل مفتوح :.

صدق او در صفای قدوسی :. باز گشته چو بال طاوسی :.

خلق بیشی وی از طریق صواب :. مانده حیران چو گوی در طبطاب :.

همه خود را گرفته اندر چنگ :. همه با دین و سنت اندر جنگ :.

داد داور ابرای دولت و دین :. دل و جانش بفضل و علم یقین :.

الله اکبر

چون شنید از وی خبر از امتت :. پس به علم تو باد همه عملت :.

نقش معنی زخط او در صدر :. بود روز شفقه در شب قدر :.

قوم از علم او ز دوران رسول :. گو مراتب که نهاد است اصول

هر دو انش ز ما درود و سلام :. باد بر تیم خضر کن بدار سلام :.

هر امامی که گفت خواهد قال :. تا قیامت ورا بوند عیال :.

ذکر الشافعی فی حال الشافعی فی فضل الامام العالم العارف قوام الدین نظام الاسلام مفتی الشرق والغرب سید العلماء والفقهاء مفتاح الشریعة سراج السنة کنوز الاحادیث ابی عبد الله محمد ادریس الشافعی رحمة الله علیه

چون فروشد چراغ دین نبی :. روی بنمود ماه مطلبی :.

از پس صدر دین نه دیر چه زود :. آفتاب زمانه چهره نمود :.

رد بگو از رود بد در طلبی :. راه شرع از امام مطلبی :.

اصل او در قواعد و بنیان :. فرع نسل محمد بن عدنان :.

نسبش با رسول پیوسته :. او لبنی از فضول بگسسته :.

درس دین ساخت از پی تقدیس :. صدر سنت محمد ادریس :.

از پی طالبان نور یقین :. خویشتن وقف کرد بر در دین

هر چه از عقل خویش هیچ نساخت :. در ره شرع خویشتن درباخت

مصطفی گفته او شنید و بیان :. زان نمود به شرع او برهان :.

تا حدیث بهر او خوانده :. بر خودش اعتماد نا مانده :.

آنکه نارد چو شافعی دهر :. گرد خصمان دین حق را قهر :.

بوده در راه دین امام بحق ∴ که امامت در او سزد مطلق ∴

همتش دین فروز و عرش گذار ∴ فطنتش فتنه سوز و شغل گزار ∴

گردد ار گردی حدیث نبی ∴ عاشقانه بر کشف زبینش وحی ∴

راکبان درش ابجز فرس ∴ همرهان درش عبیر نفس ∴

چو داد کعبه ابد جودی ∴ قلب او چون بهار خندان بودی

شرع تا کرد خدای این خانه است ∴ عقلها را قبا غلامانه است ∴

در فراخی زخلق و خلقش چین ∴ در فرو تیغ علم و حلمش دین ∴

دین مرفه بخوب گفتارش ∴ همه عالم رسیده آثارش ∴

بخشش از حق بهانه هر سعد است ∴ جود از ابر لاف هر رعد است ∴

گوهر افکنده زدست رند او باش ∴ سنت مصطفی ازو شد فاش ∴

هر حدیثی که مصطفی برگفت ∴ شرح آن او داد و علم آن بنهفت ∴

کلک او شد خزانه اسرار ∴ درس او را از آن شد انظار ∴

گاه تدریس و گاه شرح علوم ∴ حاکم از داد و عالمی محکوم ∴

کام دل کامش چو برکیان شکار ∴ روز و دو روزش چو روز گار بهار ∴

ظاهر طاهرش بدبر بر ∴ خالص عالمش مفسر ∴

واعظ عقل و حافظ تنزیل ∴ محرم عشق و محرم تاویل ∴

قبل طالوت را سکینهٔ علم ∴ امت نوح را سفینهٔ علم ∴

سکینه عبارتست از آنکه در این آیه در باره داود علیه السلام در آن جزو سیول
واقع شده و قال لهم نبیهم ان آیه ملکه ان یاتیکم التابوت فیه سکینة

من ربکم

احمد اکبر

من ربکم و بقیة مما ترک آل موسی و آل هارون تحمله الملائکة و گفت مر ایشان را پیغمبر ایشان
که بدرستی که نشانه پادشاهی طالوت آنست که بیاید بشما تابوت و سکینه و آن صندوقی
بود صورت همه انبیا در آنجا منقوش در آنجا سکینه است از پروردگار شما یعنی چیزی
که تسکین خاطر شما بدان باشد و گفته اند سکینه جانوری بود بمقدار گربه و دو چشم داشت
چون دو مشعل افروخته که کسی را قوت دیدن آن نبود و از مرتضی علی کرم الله وجهه
منقولست که روی او نشانه روی انسان بود و دو بال داشت بوقت کارزار
از تابوت بیرون آمدی و مانند بادی که سخت وزد بر روی دشمنان جستی و
ایشان را منهزم ساختی و لهذا همیشه بنی اسرائیل این تابوت را در پیش صف لشکر
بداشتندی و دیگر درین تابوت باقی چیزیست از آنچه بگذاشته یعنی موسی و هارون
علیهما السلام آن شخصی در صفت نفس او منوا اند بود چنانچه ان الله اصطفی آدم و نوح
و آل ابراهیم ای نفسه را بر دارند ملائکه آن تابوت را و بشما آرند معنی بیت
چنین باشد که خیل طالوت جهل را بمنزله سکینه حاصلست یعنی موجب هزیمت داشت
نوح را که گرفتار طوفان ضلالت آمد سفینه علم یعنی باعث نجات

صورتش عین علم و دانش بود :: زانکه بس پاک خانه دانش بود ::
خانه ای که از دلش بود :: هیبتش سر ز جنبش بود ::
هست کوته زبهر شرع و شعار :: دست او همچو زبر پوشش عار ::
سخنش پاک و لفظ دوشیزه :: مذهب او درست و پاکیزه ::
بافته جامه صفا و عفاف :: دست و کلکش بطبع دیبا باف ::
از عز و ره مومن ظن :: وز مرد در شانه ایمن تن ::

گرچه گر نثر نیم بگویم راست ∴ که سخا و مروت ز اینها خاست ∴

دین از او یافت زینت و رونق ∴ در ربع منتفی شد از زندیق ∴

بنده زاده شد از وضیع و شریف ∴ عالم و عارف و وجیه و عفیف ∴

علم دین تا بود پس از بقا ∴ جهل را اسلام برگرفت فنا ∴

زنده از علم او شریعت گشت ∴ طالب علم با غنیمت گشت ∴

فی مناقبها رحمة الله علیها

هر دو همزاد زاد دین بودند ∴ هر دو همکاسه یقین بودند ∴

آن به فرزند شاد و مرقد خویش ∴ وین به استاد کرده مسند خویش ∴

آن نجیب گرفته سرمایه ∴ وین زرشت همیشه پیرایه ∴

مبتدی اوست دیده جانها را ∴ مقتدی اوست عقل دانا را ∴

آن یکی همنوای راه صواب ∴ وین دگر مقتدی بگاه جواب ∴

آن یکی زیب و زینت محفل ∴ وین دگر یافته ز علم محل ∴

آن یکی آفتاب محفل و صدر ∴ وین دگر بدر لیل در شب قدر ∴

آن کهی ابر و دگر خانه دین ∴ وین بیاراسته بنقش یقین ∴

این ز لبنی با اصل و آن کونی ∴ این بهشت فقیه و آن صوفی ∴

آن امام و مدرس و زاهد ∴ وین دگر باد یافت و عابد ∴

بدعت از قمع آن بهرب ∴ صفوت از لطف جان این بطرب

هر دو بودند از اضداد قوی ∴ آسمان ستاره نبوی ∴

هر دو را آن بقهر کرده ∴ طفل را این بلطف پرورده ∴

آن نجیب

ای بحث چراغ دین رسول : دین به نسبت جمال آل بتول

آن شده در حکم شرع را حاکم : وین شده علم محض را عالم

کوفی اندر طریق دین کافی : شافعی در دلیل را شافی

لطف آن داد نخل دین را آب : قهر این کرد دشمن کفر خراب

تو که اندر خلاف هر دو بری : از بد و نیک هر دو تن چه دری

تو که دین را بکین بدل کردی : پس چه دانی حدیث ملک دردی

همه نیک اند بد تویی تو مکن : عیب در دین دو تن دوی تو مکن

هر دو در راه دین دلیل دگراند : هر دو بر چرخ شرع زهره و ماه

ماه جاه ابو حنیفه ثابت : بود شرع و زنا بست یافت

زهره شافعی چو طالع شد : خود او را از دل بنا لع شد

هر دو منبر یکی بذوق و مزاج : کاندرین از خواصه با هوا و لجاج

گوش کر آمن شناس که دید : دیده کاتر راست بین که شنید

هر دو آن همچو جان و دل منبل : جان و دل بی‌ان که کز دیدل

هر دو را دل بشرع صادق بود : هر دو در شرع صبح صادق بود

آن بدل تیغ حجة السلطنة : وین چراغ محجة الفقه

سالک این عذار دیده جانرا : مذهب او نجات ایمان را

حجت اوست واضح دوالق : نکته اوست لایح دلالی

تو چه دانی که بو حنیفه که بود : چه شناسی که شافعی چه شود

هر دو نیک اند لیکن حکومت تو : بد کشید و آن سالک خصومت تو

هر دو در راه چون شمع و چراغ
هر دو را از کمال گلشن و باغ

کاشف شبهت تو فرقانست :: دل صحیح حبیب تو فرقانست ::

تو که باشی بگو مرا اینجا :: چه شناسی تو بر در اینجا ::

کم کن این گفت و گوی بر خدای :: گنگ شو ساعتی و ژاژ مخای ::

تو به بیهوده گشته مشغول :: چنین تا در بجای فضل فضول ::

گر کسی حنبلی آمد در خواه :: شافعی را درین میان چه گناه ::

دمه خوش اعتزال می دزدد :: او هر بو ز حنیفه جو دزدد ::

فی مذمت اهل التعصب

دست دین را ز روی جهل بظن :: بیخبر دار ننگ پای فرزن ::

از برای قبول عامه مناز :: بیخبر دد از خر و مهره مباز ::

هر شبی خر آب شرع مبر :: ای که و ببنه دانه گاو مخر ::

از پی شاخ بیخ شرع مکن :: دزد با جاده راه خلق مزن ::

سنگ کین از بغل برون انداز :: سنگ نبایدش روا بجای نماز ::

تا شدی سند و نا زند حوشی :: که چرا قاتنا تو پاک نوشی ::

تو دو تا کرده باز قامت درست :: که چرا قامت فلان بکناست ::

تو از آنی که باقدمی البنان :: خمه زان رد نیز در دو بنان ::

با سلاطین گدای بلا نیزد :: شاه دار کم زنند کلبین جلو ::

خر و با جهل تا که او بر بیستی :: رنگ او بار تا که آبیری ::

سخن از گوش عقل باید گفت :: در معنی بعقل شاید سفت ::

داد مردم زند بین دو درست :: خانه بنید ز شنه شد درست ::

تو پر آورده

تو برآورده دست بر مهمان ∴ که چرا دست می برآرد آن ∴

چو دو عصفور در آلت جنگ ∴ دو چو عصفور کرده اندر جنگ ∴

گه دراز کشی بدین هذیانی ∴ تو بدین خوی زشت و شهوت و رای

کی کند جلوه عشق الهی ∴ قدس لاهوت بر دل الاهی ∴

دور دور است شاهی از شاهی ∴ همچو راز آگهی از لاهی ∴

تو چو کس را به دعوا و جدل ∴ وز پی عامه کار کرد و عمل ∴

از هوا و هوس بخیزد و کین ∴ شافعی آن و جو بو حنیفه این ∴

گر هزار بو حنیفه دیو شود ∴ او سوی ~~حق تبین~~ حق دین بجز نشود ∴

شافعی گر بر تو بو لهب است ∴ سوی حق آمدن حق نسبت ∴

هر دو حق اند باطل از بن و رشت ∴ باطل از جهت این دل من و لشت

ورنه در باغ دین بود ریحان ∴ سنبلست آمد و کس دین ∴

من زر ز دی نصیحت این گفتم ∴ آمدم بند دو ادم ورنسم

در تو بندم دهی ز بد ور زی ∴ عیسی را طبیبی آموزی ∴

صورت عقل بد هنوز شد ∴ جامه جهل بخرد بپوشند ∴

آتش خوی تو چو خاک صباست ∴ آبروی تو زآن چو باد هواست

گر نه بد نگر بر من کین ∴ در جهنمی چنین مکن در دین ∴ +

بده از دست این شهوت و کین ∴ از پی بانگ عامیان دل و دین

از پی عامه کس وری نکند ∴ جز عامه بجو که می نکند ∴

من نگفتم نصیحتی در دین ∴ گر همی در بدی تو زد درم زین

ای تو اگر دو زهر بار مرا :. با چنین بادها چکار مرا :.

از برای سگان درگاه مرا :. انجنبها مگو بزرگان را :.

من نمودم ترا طریق نجات :. گر نخواهی تو دانی و خرابات :.

گر زمن نیستی تو پند پذیر :. تو و دلو تو و رسان و می گبر :.

چون ترا چشمهای بینا نیست :. این غرامت بر اهل دنیا نیست :.

همه از آب این دو رود زنها د :. تازه و خرم چو روده بُر باد :.

از بس گفت و هیچ معنی نه :. چون جرس بانگ و جز که دعوی نه :.

هرکرا چشم عقل کور بود :. نبود آدمی ستور بود :.

مرد باید که عیب خود بیند :. هرزه در روز و غیبه ننشیند :.

تو از عیب خود نمیدانی :. نه از عامه بل جهانبانی :.

زین چنین ترهات دست بدار :. کار کن کار بگذر از گفتار :.

گر ترا از نهاد خود خبرست :. درد باید که درد راهبرست :.

دین طلب کن گرت غم دینست :. که کلید در دولت اینست :.

هرکه را درد دل رسیل بود :. مرحبا گوی جبرئیل بود :.

رسیل
هم آواز

آن ترش کرده روی بر مهمان :. که ز دونی چو جان شمارد نان :.

ماحصل قول من نکو بشنو :. ورنه گم کن سخن بدو زنج رد :.

چون زمین بر بر شود ملکند :. چون جهان بی فرد شود نمکند :.

این همه داعیان احمد اند :. باز آنها که داعی که جاد آمد :.

نه تمامک نتمک ستوزد خالصند :. زان همه نه بر مذو دلی را بکند :.

بهنام

بنده‌ام بنده من امامان را :. نشنوم قول خام خامان را :.

شهره‌ام بنده چون بنام ایشانم :. خواجه‌ام چون غلام ایشانم :.

پای در پا نهم از خجالت رب :. دست بر دست چون زنم بطرب

گرچه ببرم برند کالای من :. تو ببخشای بر جوانی من :.

شهره‌ام تا رسد بنام سلام :. خواجه‌ام تا بوم غلام غلام :.

بوحنیفه ترا چو نیست پسند :. خویشتن را بسوز همچو سپند :.

شافعی گر بر تو بولهب است :. بسوی من آیین حق طلب است

بر من هر دو مهترند و امام :. بر روانشان ز من درود و سلام

آن بمعنی مثال بحر محیط :. وین بفتوی جهان علم بسیط :.

آن بکردار قلزم اخضر :. واین بگفتار حیدر صفدر :.

آن بسان ستارهٔ کیوان :. وین چو زاوش بود چو در رخشان

شرع زین یافت رونق و زیب :. زندقه یافته از آن آسیب :.

آن یکی شرع را جواز گا[illegible]ت :. دین مر اسلام را از او حالت :.

هر دو را اجتهاد بوده درست :. این بآخر رسید و آن نخست :.

شاد ز ایشان روان پیغمبر :. سعی ایشان بشرع کرده اثر :.

یافته دین ز سعیشان رونق :. نز عاقل امام بود و بحق :.

جان من هر دو را فدای بادا :. روح را قولشان غذای بادا :.

باد بیزار زین دو ان خشنود :. که بسی خلق یافت ز ایشان سود :.

خایب و خاسر آنکسی را دان :. که بگفتارشان نیافت امان :.

الله اکبر

تا نگردد دلش ز هر پراگنده ؛ نشود دل ز داوری در کنده

تا نگردد تباه کار سفیه ؛ ندرد پوستین مرد فقیه

تو که یک مسئله نداری حل ؛ با سخندان چرا کنی تو جدل

مرد جاهل چو چون سوار شود ؛ کم از ساعتی فگار شود

مرد نادان چو قصد دانا کرد ؛ از تن خویشتن بر آرد گرد

هر که آواز و بلبل ماند باز ؛ ماند بیچاره در چه صد باز

دست نا گیر خلایقی یا رب ؛ بنده را روز ده ز ظلمت شب

ای شکی آنکسی که بدکار است ؛ بجهنم درون سزاوار است

بکجا شد زمین این افلاک ؛ کام هر زهره خانه هر بز پاک

همه چون نطق کنگ بی‌معنی ؛ همه چون پای لنگ در دعوی

سوی جان همچو نیش زنبور اند ؛ سوی دل همچو عطسه مور اند

زان همه دست و پای اشوند ؛ که سر و سینه خرد کوبند

هر تا بی هزار باک کنند ؛ تا دو لشو مکر دو وانک کنند

من نگو گویم از کمال یقین ؛ در حق جمله ائمه دین

در جهان حکم بین بحسن بصر ؛ از ثنا همه زبان تم تر

که همه خلق دشمنم دارند ؛ دوستی را [illegible] دارند

من ز نقد خلیفتی در حال ؛ بدهم جمله را جواب سوال

گر مرا عمر سام و نوح بود ؛ در ثنای تنم چو روح بود

از ثنای ثنای [illegible] ؛ که ثنایم چو [illegible] ز خزانت

بن اگر جمع

من اگر جمع اگر پریشانم :: هرچه هستم از آن ایشانم ::

من به منزل درم چه ره جویم :: خسته‌ام من جنیب چه سر شویم ::

حالیا او من شده پیرمایه :: ماهی او من طلب بود هر تا به ::

فی الزهد و الحکمة

عزت از عزلت است نی ز دولت :: در لحاف خلاف خفتن حیف است ::

کودکان راست نرگس و بستر خواب :: مرد را ذو الفقار همچون آب ::

وقت آمد که از ره آزرم :: دارد از میل و دست جهل بشرم ::

مهر برکن ز ملک و ملک جهان :: اثر الم یأن زاده بستان ::

[illegible]

اشارت بآیه الم یأن للذین آمنوا ان تخشع قلوبهم لذکر الله و ما نزل من الحق که در سورهٔ حدید در جزو قال فما خطبکم واقع شده آیا وقت نیامد مر آنان را که گرویده‌اند آنکه بترسد و نرم شود دلهای ایشان برای یاد کردن خدای و برای آنچه فرود فرستاد خدای از کلام خود

زاد راه تو آنکه تجریدست :: زانکه تجرید جفت توحیدست ::

تو به توحید کی رسی چو مرید :: تا نزدی گام در ره تجرید ::

شو بپرداز از منیش را :: تا ببینی عروس بینش را ::

تو چه دانی عروس بینش کیست :: سر صانع درون بینش چیست ::

آتشی بر فروز عاشق وار :: خانه را در بسوز و دود برآر ::

باز دود تو سوی چرخ کبود :: ز نهان زند روی گردد زود ::

چار تا بر کن چو خر الناس :: هر که بر چار طبع و پنج حواس ::

شاخ دندانهٔ محال مزن :: بیخ بنیانهٔ خیال مکن ::

در ره حق به لای هستی روب :: هرچه جز هستی خدای بروب ::

دیوهایی که طبع مرکارست :: دیو لاحول گوی بسیارست ::

چون ز لاحول تو نترسد دیو :: نیست مسموع لابه نزد خدیو ::

دیو دین را از اعتقاد دغول :: منهزم کن بسیلی لاحول ::

دیو دین آنکس از تو هر مد :: که ره تو کند معصیت بد بد ::

لیک هستی تو در همه کردار :: گنده دولی طهارت چون مردار ::

در آنکه اکثر مبتلی غیبت اند از اهل اسلام

گفت روزی مرید خود را پیر :: که ز غیبت مکن تو بهره پذیر ::

کانکه معصیت بد آدمی کند :: تا که بغذاب را شدی چون مبشد ::

هرکسی دم ز غیبه بربستی :: هرکسی مهر غیبه بشکستی ::

در نشستن ز راه جات گزیده :: گند و گشتی میان جمیع سفیه ::

زان خیالت وگر بغیبت کس :: نزدی نزد خلق هیچ نفس ::

هست غیبت بسان لحم اخیه :: نخورد لحم اخ مرد وجیه ::

اشارت است اقتباس است از آیه یحب احدکم ان یاکل لحم اخیه میتا فکرهتموه که در سیپارهٔ هم در سورهٔ حجرات واقع شده آیا دوست میدارد یکی از شما امرا که بخورد گوشت برادر خود را در حالتیکه مرده بود و آن برادر ملکی نفس شما از این تنفر نمائید پس مکروه دارید آنرا و نخورید پس همچنانکه اکل گوشت مرده را کراهت باید که غیبت را کراهت نمائید

بجز از ابله و خر و سفیه :: ننماید شره بلحم اخیه ::

گفت کم کن رکاب بگاه ودرآی :. چون درآیینت خرد بافه درآیی :.

نه زلا تا منوا سبر بفکن :. نه زلا تقنطوا انفعس ابکن :.

اشارتست بآیه کل یا عبادی الذین اسرفوا علی انفسهم لا تقنطوا من رحمة الله
ان الله یغفر الذنوب جمیعا که در سوره زمر در سیپاره وممن اظلم واقع شده
بگو ای بندگان من آنانکه اسراف کرده آمد بر نفسهای خود یعنی افراط نموده آمد در
گناهان واز حد بر ده اید نومید مشوید از بخشش خداوند رستی که خدا بیامرزد
گناهان همه آمرزاو اگر چه بسیار باشد بغیر شرک که مطلقا امرزیده نشود

همچو مردان درای در رنگ وبوی :. تخته گفت نه آب ردی لشوی :.

علم اشکر جفا بفکن :. قلم عفو بند لن لشکن :.

نکند صبر نفس تو ناپاک :. کاب او آتش است وبادش خاک

کین بید وسیاه دفتر ها :. وید دار وسپید و نامه سیاه :.

در گفتار همه بدو در بند :. نفسهای خدای شو خرسند :.

چون نکوئی نهایه اندر رنج :. بشنو این پند و خیره بار دسنج :.

شکر کردن سپطر از ان دارد :. که رسولی بجزمن نگذارد :.

رین دره در پاش باش :. از خودی دور شو خدای باش

چون شدی چون ستور دد بو درد . چار میخ اند رین کدای کده :.

هست وردی زمعنی اندو ساز :. همه جامه است وگنده با جو جهاز

گره چرخ بر گذشتن چیست :. گرد این خاکتو ده گشتن چیست :.

در هوس عالمی نه بینی سود :. از هوا زنده نمیری زرد :.

احمد اکبر

کار کن کار بگذر از گفتار :: کاندرین راه کار دارد کار ::

گفت کم کن که من چه خواهم کرد :: گوی کردم مگو که خواهم کرد ::

حکایت

گفت روزی مریدی با پیری :: که درین راه چیست تدبیری ::

کاین راه بر مجاهده رفت :: در ره جهد خود نشاید خفت ::

کار تو نیست دارد اندر راه :: هر کس بجهد سوی اله ::

هر که تنها مجاهده کردی :: نابدانسته که نامردی ::

آنچه بر نست روی با آور :: در سخنهای جاهلان بگذر ::

بندگی کن تو جهد خود مسکین :: راه رو رو ادبش مار سخن ::

جهد بر تست و بر خدا توفیق :: زانکه توفیق جهد راست رفیق ::

فی تمثیل الصبیان والمعلمین. و حالاتهم فی التادیب و تنبیههم من الاخلاق الذمیمة الی الاخلاق المحمودة

خلق را از پی کنشت دو وار :: جهد با کودک و خواهند بسیار ::

هر که از خواندن کرانه کند :: اوستادش بموسخانه کند ::

هست اندر جهان نکو نفسی :: نه کسی ماند جز خزانه کسی ::

خواجه لا حول گوی در کوبت :: زان نماندست تا کند خوبت ::

اندر کار کار کاد با مردی :: تو بیا خواستان مگو عزد ::

تو چنانی بحیلت و تلبیس :: کز تو اعراض میکند ابلیس ::

دانکه آنکه راه دین رفتند :: چهره از ننگ خلق بنهفتند ::

داسط

واسطهٔ عقد نقشبان بودند ؛ نه چو دری مرجبان بودند ؛

بخته از حسرت طلب گلستان ؛ سوخته زآتش وفاد نشان ؛

کرده از بهر جذب نابدشان ؛ شهر جبر عمل نابدشان ؛

هر چه اندر جهان بر ایشان بود ؛ لاجرم زیر حکم ایشان بود ؛

چون نسبت بُدند یار زنده ؛ عالمی بود زان گروه زنده ؛

همه رفتند کاو دولت ماند ؛ همه مردند نام و حشمت ماند ؛

وین گروهی که در رسیدستند ؛ شوه جان و دل خریدستند

سرباغ و دل زمین دارند ؛ بیدل عقل و شرع و دین دارند

همه از راه صدق بیخبرند ؛ آدمی صورتند لیک خرند ؛

نکته شرع را ندیده هنوز ؛ بدر عقل نارسیده هنوز ؛

همه دیوان آدمی رویند ؛ همه غولان بیرهی پویند ؛

معنی دیو چیست بیدادی ؛ تو به بیداد و بس بر اشادی ؛

ماه رویان هر ده خوشانند ؛ چاه جویان دین زوشانند ؛

همه رعنا و سرتهی نارند ؛ کرد و زشت و کدخدا زنند ؛

از هم آواز خود بپرهیزند ؛ هم زآواز خویشتن بگریزند ؛

اصل ملبد انسند از بی زرع ؛ بر عوام و بهانه شان بر شرع

همه باز آشیان ورشاهین خشم ؛ همه طوطی زبان و نرگس چشم

همه در راه آن جهان کور ؛ بنده خورد و خفت همچو ستور ؛

همه هر اکل و هر جماع حریص ؛ از شان سال عصا کرده تلبیص

همه گشته نفایه سیم و غل :: آنکه گفتش خدای بل هم اضل ::

اشارت است بآیه اولئک کالانعام بل هم اضل که در سوره اعراف در سیپاره قال الملأ واقع شده آن گروه در آنکه مشاعر خود را متوجه باسباب تعیش دارند و مقصود بلذات فانی شمارند مانند چهارپا باشند که همت ایشان جز خور و خواب نیست و ملتفت بنعیم باقی و لذات دایمی نمیشوند بلکه این گروه کم اعتبارند از انعام زیرا که انعام را تکلیف نیست حاصل یعنی آنکه اطلاق که حق سبحانه و تعالی بل هم اضل در حق ایشان فرموده همه تا سر و سیم و غل گشته آمد

همه خو کرده‌اند در جو مگس :: همه در زین نگذرد روی و درس ::

بجدل گو بنه و علم اخر :: بسخن فربه و بدین لاغر ::

بی فراغند و بهر دو غ همه :: که دریغند و گه دروغ همه ::

آنکه ایشان از حدیث بگذارند :: وآنچه باشد شنیع بر دارند ::

بوالفضولان برای تمکین را :: همه کاسه کی حرم دین را ::

جدا از شرع ره دانند :: بی لقب از حیات دو جهانند ::

زندگیشان بتر ز مرگ بود :: مرگ را زانکه‌شان چه برگ بود ::

چون کهن گشته‌اند ز نا زیبان :: رنجه دارند تر ز خر نگبان ::

همه جویای کبر و تمکین آمد :: همه نایب شریعت و دین آمد ::

سر بدر کرده زیر بغل :: آنکسان خواجه امام اجل ::

گرد با جاهلان خر صفتی :: خر بی دین برای کین مفتی ::

دبیر اگر که ناگه ز هر باش شود :: تا که با جان و جا و جای شود ::

[illegible]

داد و ننوی

داد فتوی که چون اهل زمین :: از سر حقد و جهل در سر کین ::
گشته گویان ز بعض یک بدیگر :: کین فلان ملحد آن فلان کافر ::
همه در علم سامری دارند :: از برون موسی اند در دل مارند ::
علم در دست یک رمه رعنا :: همچو شمعست پیش نابینا ::
همه بیکار گوی کم دانند :: همه چون غول در بیابانند ::
دیو ز افعال شان حذر کرد :: آنچه او گفته زان بتر کرد ::
در نفاق و خیانت و تلبیس :: در گذشته بصد درج ز ابلیس ::
در سخن چون شتر گسسته مهار :: چون شتر در رغو همه اشتروار ::
مال ایتام داشته بحلال :: خورده اموال بیوه و اطفال ::
هیچ تا یافته ز تقوی بوی :: نی از آب مانده همچو سبوی ::

فی الاجتهاد و طلب التقوی

عبد احمد رباط پر رسول :: کرده بودی ادرار رسول قبول ::
بر سپید حقوق صحبت داشت :: بکریان خدمتش زد نگذاشت ::
از زبانی که جبرئیل امین :: آیت آورد بر رسول گزین ::
که بود امت مرا ناچار :: بر جهنم بجمله راهگذار ::

اشارتست بآیه و منکم الا واردها کان علی ربک حتما مقضیا که در سیپارهٔ قال الم اقل لک در سورهٔ مریم واقع شده و نیست از شما ای ادمیان هیچکس مگر رسنده و گذر زننده بر دوزخ اما چون مومنان بر گذرند آتش سرد و دلخوش گردد و هست ورود بر دوزخ به پروردگار تو حتمی و قطعی کاری حکم کرده شده

بران یعنی وعده السب که البته واقع خواهد بود و در ان خلاف نیست وجمعی برانند

که ورود بر دوزخ به برود کافر اما یعنی دخول نیست چه جابر بن عبد الله انصاری

رضی الله عنه از حضرت رسالت صلی الله علیه وآله وسلم روایت کرده که ورود

دخول است و هیچ بر و فاجری نباشد الا به دوزخ درآید اما آتش بر مومنان

سرد یا ملایمت باشد چنانچه ابراهیم علیه السلام را و موید این قول است آنچه حق سبحانه

وتعالی میفرماید ثم ننجی الی اخره که در همین سوره و سیپاره و در تحت همین آیه در حق

مومنان و متقیان حق تعالی فرموده

نیک و بد وارد بود بر آتشش :: خواجه خوش کرد آتشین وجود ناخوشش ::

چون شنید این حدیث عبد الله :: گفت افتاد و گریه وافغان نهاد ::

زان ورا گفت عزیز بیرون رو :: نجیهای که گذشته بدرود ::

عیب باشد رنجانه اندر مرد :: مرد را کار شغل باید کرد ::

زو گفتا چو این شنیدم من :: طمع از خویشتن بریدم من ::

جهد ان کرد باید تا بد :: که کنم عاجزی چو کوه آحد ::

اگر عاجزی را بکوه آحد تشبیه داده شود معنی چنین خواهد بود که عدم وقدرت بر طاعت

حق سبحانه وتعالی عاجزی میکند واز جا ماند یا در راه عبودیت اظهار عجز مینماید

من هم عاجزی کنم با عاجزی کوه احد یا بطرزی گفته شود که چون در

جنگ آحد بر لشکر اسلام شکست واقع شد دندان مبارک حضرت رسالت پناه

صلی الله علیه وآله وسلم شهادت یافت و بعضی از اصحاب رضی الله عنهم که یکی

از ان امیر المومنین حمزه عم رسول صلوات الرحمن علیه باشد شهید شده آمد کوه آحد

بدرگاه الهی در عاجز لیست که من محل چنین امری شده‌ام و طلب استغفار می‌باید

با قصه الیست که معلوم نیست اگر بعد از تتبع و تفحص اخبار دیگر معلوم شود نوشته خواهد شد

والله اعلم بالصواب

که ضعیفست مرمرا ترکیب :: سخت ترس نصیب مار مهیب

گر از شرع چاره‌ای سازم :: که در آتش چو مردی نگذارد

آمد آیت دگر که یافت فرج :: آنکه را حیلتست ثم ننج

الذین اتقوا در راست نجات :: زنده و دانش دگر چه از اموات

اشارتست تا به ثم ننجی الذین اتقوا و نذر الظالمین فیها جثیا که در سپاره کمال

الم انزل لک در سوره مریم واقع شده یعنی نجات دهیم آنها مرا که پرهیزگار دیدن

از شرک یعنی بیرون آریم از دوزخ و بگذاریم ستمگاران را در آتش بر زانو در آمدگان

گفت با تقوی از آن با ما رسیم :: راه تقوی مگر بدست آریم

راه تقوی رویم و نه بنشینیم :: که زیاران بمنزل همنشینیم

آنکه با تقوی است در ره دین :: آدمی نیست هست دیو لعین

فی سوال موسی تعالی یا رب ای شئ ست افضل من الاشیاء

در مناجات با خدا موسی :: گفت با کردگار یا مولی

از هر آنچه است پدید از هر لون :: چیست بهتر ز خلقها در کون

گفت کز خلقها ای موسی :: نیست بهتر بعالم از تقوی

سر هر طاعتی یقین تقویست :: متقی شاد جنت الماویست

واعتبار که زاده زمین آمد :: بهتر در هوای خویشتن آمد

از خودی خویش پنهان برتر ∴ وز بدی از اجل کلو گزگز ∴

هر دو هم بد دلسته کین هم است ∴ کینه در سینه کینه کین وهم است ∴

همه چون از کتاب بهر سند ∴ خوش از بسوی خویش بهر سند ∴

ره لبنان جون بهار لعل دملوست ∴ چون نکو بنگری بود همه پوست ∴

جون بهار از لباس نو بر تو ∴ لیک چون سیر کند ده بد خو ∴

همه رشوت خورند و ناعهده گر ∴ زیر بار رند و خوار همچون خر ∴

از یتیمان و بیوگان دینار ∴ کرده دایم بطونشان پر نار ∴

اشارتست بمضمون آیه ان الذین یاکلون اموال الیتامی ظلما انما یاکلون فی بطونهم نارا که در سوره نسا از جزء دلن تنا دارفع شده بدرستی که انانکه از روی جرات میخورند و تلف میکنند مالهای یتیمان را از جهه بیداد و ستم جز این نیست که میخورند در شکمهای خود آتش

تا زبان در جدال تیزی کردند ∴ عقل را عاشقی گزین کردند ∴

این گدا گردنان چه هر دو بال ∴ چون گدا دزد دنبال در دو دز دال ∴

بست بالا جو نقطه جادستیه ∴ تنگ میدان جو قطب رادسته ∴

در مذمت اهل زمان میفرماید جادستیه در تنگ نقطه که قد و قامت مانند الف و اخوات او ندارد و بست در جادستیه مثال قطب که حرکتی با وجود تنگ میدان

گشته تا هر دلی بخایه زدان ∴ مستی سیاط و جابه زدان ∴

سیاط
جمع سوط بمعنی تازیانه

جابه مصرع اول بمعنی شتاب و ثانیه بمعنی دره زدنست

هوشمندان در سرای بی زیاد ∴ تا بجوان کوش کرها در زاد ∴

باز همین مفتوحست و متعلق بلفظ هوس که در مصراع اول واقع شده

گرد از هر جاه و مال دهد دد : سر بشر مال ز دل حسد ز حسد :

از پی کسب صدر در خرد : صدق گوی و داد مرده :

شاگرد از مقلدان شده ضحاک : مثل مار دست در گشته بیباک :

از پی شرط شرع بر گشته : تشنه چون نهنگ دار گشته :

قصد کرده چو کرگسان در دلان : انجمن ناکسان مستحلان :

از پی صید عامی و خامی : ساخته شرع و صدق را دامی

همه اندر بدی بهی دیده : همه از باد فربهی دیده :

گرچه با کبر گشته اصحاب نز : سفها بر مثال سیماب اند :

همچو سیماب بر کف مفلوج : از پی مال خلق در حرص فروج :

تا کرم کاهل و درم مایل : جهلشان همچو عقلشان حایل

بهر مردان دین چه خلاف زنند : که عیال جهنم و جود زنند :

چون حریص حسود دد در دند : بگرانیه همچو گرگ بوند :

هر که در خود نه دار فضولی باشی : دست از دست شرع ما ر هدای

همه از جاه و مال در شده آری : همه یوسف ز دوش نا بینای

همه با مغز دد دشمن منبر : همه بیماره دعیب جوی هنر :

همه زشتان آینه دشمن : همه خفاش چشمه روشن :

در اصحاب الفقه و الجدال

با فنت آینه رنگی در راه : وانده رو کرد نقش خویش نگاه :

هین بپیچ دید در روی زشت ؛ چشمی دانش درخی را انگشت ؛

کانکه این زشت را خدا و خدست ؛ هر زشتیش را هنگام دست ؛

چون هر دو عیبش آینه منفعت ؛ هر زشتیش بر دار مرز مانان دگفت ؛

که چون هر کار بودی این ؛ کی در بن داد خوار بودی این ؛

جکسی او ز رنگ خوش اوست ؛ ذل او از سیاد رویش اوست ؛

انجمن کاهل سوی دانا ؛ ابنت رعنا و امنت نا بینا ؛

مست اینجا جو مرد را مرگ ؛ مرگ به با جنس طفلان مرگ ؛

في اللطف السود

منالت همچو مرد در کشتیست ؛ جان مرا فعل سال ده زیست ؛

آنکه در کشتیست در دریا ؛ نظر سنگ کز بود جو نابینا ؛

ظن جنان آمدش بحیره جنان ؛ ساکن او لیک ساحلش روان ؛

من ندانند که اوست در رفتن ؛ ساحل آسوده است از گشتن ؛

مرد دنیا هرست از بناست ؛ همچو کودک ضعیف و نادانست ؛

تو نگفتار غرد بسب در در ؛ لیک معلوم تو نگشت هنوز ؛

همین مشنو ز بانک دهد گفتار ؛ انچه بشنید کار در آر ؛

ای ندیده ز رحمت در تو ؛ خرعیسی بخواب خر خو ؛

رحمت در بطریق طرح خطاب استاد مفر باید که ای آنکس به از رحمت در تو
خرعیسی را خر ندید واز خرعیسی بدان الناب که روح راکب اوست [illegible]
خرعیسی که مرکوب روح ابید الجسد مراد میتوان داشت و در هر دو نفس یعنی جهنی

خداوند

الله اکبر

خواهد بود که چندان انابه و خرسی را که سعادت رکوب روح در روح احمد حاصل
کرده در نیافته

خود علمت نخوت دبو دیت :: گرد عجب است خشم و خشنودیت :

علم داری عمل نه دانکه خری :: بار گوهر بری و کاه خوری :

دانشت هست کار بستن کو :: خنجرت هست صف شکستن کو :

بوی از آن کوی خود نیابی از آن :: کاین فلان مذهب است و آن بهمان

نور ایمان کرده از بطر تر :: کاین فلان ملحد آن فلان کافر :

در نگر خواجه در کریمانت :: تا بجا ماند است ایمانت :

غم خود خور ز دیگران مندیش :: تو بمرد خویشتن بنه در پیش :

این همه ظلمت چه باید برد :: کز نفسی که من باید مرد :

علم با کار سودمند بود :: علم بی کار پای بند بود :

علم داری ولی لب دریا :: تو لعی لبیک هر شاد در نما :

علم مخلص ورد آن جان باشد :: علم دو ورد بی هر زبان باشد :

چون قلم دار گفت هفت قدم :: در نداری تو توان بوی نه قلم

سفر باید گفت را باشد قلم که کفش زین هدست هفت دار یعنی لغنا رما
بکردار موافق و مقادان کردان واز زمره لم تقولون ما لا تفعلون مباش داگر نداری
و چنین بنای نون باشی که محل ظلمت و تاریکی و انفعالست نه مانند قلم عالم و مبین اسرار

تاریک دانش از صواب آید :: نور بی ماه از آفتاب آید :

ماه بی آفتاب تاریکست :: در چه اینجا مسافه نزدیکست :

سپهر ماند ماه بی آفتاب نور ندارد هر چند اینجا مسافه نزدیکست چه مقررست
که ماه با آفتاب هر چند درجه درجه نزدیک شود نورش کمتر می باشد و از تحت الشعاع
بر آمده روز بروز درجه درجه دور شود در چهاردهم مقابل می‌شوند و تنش مرجع روشنی
نمی‌باید و قربت ظاهری بکار نمی‌آید بلکه مدار بر قرب معنویست و قرب ظاهری
ماه را با آفتاب و بعد صوری مر او را با قرب معنوی ساخته‌اند ایشان آورده‌اند

هر که او راست آنچنانست آب نگار ۞ زانکه او همچو روز در رگ دار ۞

یعنی هر کس مرد درست و بظاهر آب نقش در حقیقت آنچنانست بدانکه او در رگ دار
ماند روز بروز روشن آشکار او هویداست و همه کس بر تمیز و بر او اطلاع می‌یابند

زانکه اقبال عامه همت اوست ۞ نسبت او بقدر همت اوست ۞

این بیت را علت بیت سابق ساخته‌اند که چون اقبال یعنی توجه و قبول
عامه از آن نیز دیر مقصد اوست نسبت او بقدر همت اوست که بنشست

حق فراموش مکن بدولت نو ۞ زانکه در دست کار درست گرو ۞

یعنی آنکس که دولت بتو عطا کرده که جان و مال و عزت باشد در دست او بود
سپرده‌اند باز از او گرفت پس فراموش مکن و شکر عطای وهاب دو المنین را بجای آر

علم با تو نگوید ایچ سخن ۞ زانکه که مرد باشی و که زن ۞

یعنی در امور دنیا گاهی باشد که استیلا مرد را و باشد که دهی مانند زن زبون بی
باشی لیکن علم که لازمه مردان دین است با این حال با تو هیچ سخن نگوید و از اسرار
مردی آگاهی بخشد

ریخته آب روزگار تو حق ۞ جامه رزق خلق کرده خلق ۞

سپهر ماند

پس فرماید که ای وجود تو روز و شب دوست خواه و دشمن جوی است و عطای تو بجهت
دوستی و بخل تو بجهت دشمنی است نه بنظر استحقاق و هیچ کار تو بنفس الامری مبنی مگر
بمتابعت نفس و هوا و برای خدا هیچ فعلی از تو صادر نمیشود

دل ز جان برد غمگین است :: هیچ عیبش مکن که بی دین است ::

جز بقول تو و نور در عالم :: باز و خفاش را که دید بهم ::

پس فرماید که سوی قول تو و نور در عالم باز و خفاش را که بهم دیده چه اسیا نه باز
در کمال بلندی و در روشنی است و هرش بار همه و شب در روز روشن است
و بود از خفاش در زمانه یک وکشش او در نشست و نهایت مخالف باهم
دارد و همان مخالفتی که میانه باز و خفاش است در قول تو و هم هست و
مرا اصلا باز گشتن بقول خود نیست

هر سر من فرازد که هر جا هم :: زانکه تو فتنه شکسته بهی ::

هر کجا دولتست و هر نائی :: تو بدانکس مپیچ که هر مائی ::

خم ره دشمنی جز است هر کسی :: چون از دشمنی همی برسی ::

نه هر انکس که کسی دارد :: مشکلی ساتی بیرون آرد ::

سخن بیهده دراز اطراست :: هر که دارد دمی نه سقراط است ::

قفل بر دانش به که گشت حنبر :: دم عیبست به که نحل غرض ::

حاصل مضمون این ابیات انکه عالم بجاهل یا عالم بالسویه خطاب میکند که بر سر من
فرار بنشین مرا تشنیع ملکن که من بجهت عمل بر پای و دست خدم با در علم و عقیده فرو ام
بواسطه انکه من عالمم و من باید چنین باشم و اگر تو از علم و عمل ذر شکست شادی

شادی و غیر رنج مکن چرا که فتنه و جاهل با عالم بالسویه فتنه می باشد و فتنه نشسته

هست و هر کجا دولت و غیر وی علم است تو با کسی مپیچ که از عهده وی بر نمی آئی

مشکل از کسی می باید پرسید که صاحب فضل الهی باشد اگر بواسطه اخلاص بپرسند

علم عالم بالسویه را مستفیدی دانسته از وی بپرسی هم رد مکن که عبارت از نفاق

مکان باشد هر کسی است چرا از وی مشکلی نپرسی مرا فضل نیز دان به از انکه

بست چیز یعنی عالم بالسویه با جاهل نکتی دم عیسی که احیاء اموات میکند یعنی عالم

ربانی هنر که کحل عزیز کحل هر چند نافع باشد بصیرت ظاهری بیش نمی افزاید و دم

عیسوی اموات جهل را حیات می بخشد و بمقتضی اینهمه اثری الا که والا مرض

ابرا و انکه وا امراض مینماید و چشم می بخشد پس دم عیسی از کحل عزیز بهتر باشد

خصم او گر خطا کند تدبیر :: روزگارش عطا کند توفیر ::

یعنی دشمن عالم اگر تدبیر را خطا کند روزگار عالم را توفیر عطا میکند یعنی خطای

او باعث ارتکاب صواب عالم ربانی میشود از عالم یاد گرفتن آداب ادب

ارمان اگر این ابیات از مصنف همین ترتیب واقع شده سوی اینمعنی ندارد

همین طریق مربوط میشود که ذکر یافت و اگر به الحفیظ ترتیب دیگر دارد و جهتی

که از این مربوط تر باشد مسوده این حروف در انچه نوشته اگر عدم ربطی داشته

باشد معذور است

بجای بام گوشش چون داری :: ره خانه خودش چون داری

بجای خانه خود نداری تاب :: در وجود تو گشته خانه خراب

سفر باید چون بجای بام گوشش داری یعنی نظر و گوش بر دارد ذات عالم بالا

دارد که

داری هرچه هست از همان جانب بدو خانه که یکی عالم حقیقت یا آخرت
و دوم عالم مجاز و صورت باشد چرا خوش و خودش داری متوجه یک جانب
باش دهر کار سبکی نه آب و تاب درودنش مدار پی واز وجود تو خانه مجاز
هم خراب کننده

طالب دو خانه می باشی :: یار دوی ردم باش یاز یکی رنگ

مثل مشهور است که بیک دست دو خربزه نتوان داشت

قاف کوه است و کس گران باشد :: هرکه احمق بود جهان باشد ::
بر دل خلق کاف کبر و گزاف :: بتو هیچ کمتر از که کاه قاف ::
خصم خود را تو چون حبیب مدان :: زرد سرخ را طبیب مدان ::
مشکل کاهلی جواب دهد :: زر هی دان که باد زاب دهد ::
خود ندارد بهیچ تدبیری :: زرد آب طاقت تیری ::
کی ستاند حکیم زر دانه :: داردی صرع راز دیوانه
چون نباشد برادر بجا هیچ :: عاقل از چشم بد نترسد هیچ ::
خفری از غول چشم چون دارد :: اگر او خفری از درون دارد
گر ترا هست جاهلی در راه :: کام در نه حدیث کن کوتاه ::
هست بر لوح مادت وحدت :: باد عقل دجان الف وحدت ::

ماده عبارت از هیولی و مدت کنایت از زمانست که مقدار حرکت فلک اعظم
باشد سفر ماند بر لوح ماده و وحدت اهمینی مکتوبست که باد عقل و جان والف
وحدتست چه موجودات خارجیه در اصطلاح صوفیه بر دف عالیات مسمی

میشوند و هر گاه موجودات را حروف عالیات گفته شود مشخص است که الف و رتبه
وحدت خواهد بود و عقل اول که مخلوق اول است نظر بالف وحدت با و نفس ناطقه
تا و همین طور مقرر و مرقوم شده چنانچه وحدت در جمیع موجودات ساریست
و واحد در اعداد سریان دارد و الف در جمیع حروف ساریست و با و تا العین
ثانی و ثالث وحدت باشند در خارج

تا زود آمد از در فرمان :: عقل بر نفس و نفس بر انسان ::
نعمت و فضل رسول شد گفته :: در عقل فعال کن سفته ::

ابیات المؤلف فی صفة العقل ذکر العقل ادب لان نتایجه العجب من العقل
لا دین له و احواله و اقواله و غایته عنایته و سبب وجوده قال النبی صلی الله
علیه و آله و سلم اول ما خلق الله تعالی العقل

هر چه در زیر چرخ نیک و بد اند :: خوشه چینان خرمن خرد اند ::
چون در آمد ز بارگاه ازل :: شد پدیدار است کار علم و عمل ::

باصطلاح حکما سخن میکنند و این را چنین میخوانند ثابت سازند که اول چیزی که از حق
تعالی صادر شده عقلست و باقی اشیا بتوسط عقل فلک اول بتوسط عقل اول
و عقل ثانی با نفس او بواسطه فلک اول و عقل ثانی فلک ثانیه با نفس او و عقل ثالث
همچنین تا فلک تاسع و عقل عاشر که عقل فعالست در شعر در آمد ز بارگاه اول
که در مصراع اول بیت ثانیه واقع شده مویدا همینست و اگر از عقل این نظر به بیت
اول و شعر زیر چرخ همین عقل فعال یا نفس ناطقه که جوهریست مجرد از ماده مدبر در
بدن ادراک میکند محسوسات را بمشاهده و معنیات را بوسایط و تعلق او به

از عالم العقل

[illegible]

از عالم تعلق عاشقست معشوق روز هر تملکات مراد و اسیر شود هم گنجایش دارد
دربا منظر او هم بطبیق ابیات این مقوله عنوان داد در اصطلاح مرتبه عقل عبارتست
از نور محمدی صلی الله علیه و آله و سلم که به سبب شده در بدر تا مبتغا کمال حدیث
نبوی که اول ما خلق الله نوری ما خلق الله الروح و اول ما خلق الله القلم الاعلی
داین موجود واحدست که مسمی شده باعتبارات مختلف پس علی ای التقدیر کار
علم و عمل بد درست باشد

اول ما خلق الله دره بیضا

هم کالبد امور درد دستش :: هم پرداز بسته در بستش ::

کالبد امور در دست او خود بحسب فعال بودن گفته آمد در اوامر بسته در بست
اوامر که عبارت بمعنی حکم دز بان باشد خود معنی ظاهرست و اگر امر را
بمعنی عالم امر که عبارت از عالم مجرد باشد داشته شود معنی چنین خواهد بود که او
عالم مجرد بسته در بست او چه با عقل اول موجود گشت افتتاح ابواب خلقت شد

مایه نیک و سایه بد اوست :: سبب بود و هست و باشد اوست

مایه نیک خود ظاهرست و سایه بد میتواند بود که بمعنی بد شده بد باشد و بعنوان
کثیف که باعث ظهور و تفرقه و تمیز بد اوست

در جود نی که پرده غفلت :: آخر شرع اول عقلست ::

در مصرع اول پرده غفلت صفت جود واقع شده و معنی ظاهر است و آخر شرع
عین است که اول عقل باشد پس در معنی متمم شرع عقل است چه تا اول عقل آخر شرع
نشد شرع تمامی نیافت چرا که اول شرع هر چند نقلی است آخر منجر بعقلی میشود تا
عقل حکم نکند تصدیق آن خبر از مخبر صادق حقیقت آن باید تمیز ابت نشود در

و در راه سیر و سلوک مقرر است که تا متابعت شرع بکمال نرسد سالک بمقام عقل نمیتواند رسید سفر باید چنین که متابعت شرع آموخت سالک بدرجه عقل اول فایز

از برای صلاح دولت و دین :: چشم عقل اولست آخر بین

هر چه از عقل جمله بنماید :: آنچه بود و هست و آنچه آید

هر که را نطق عقل هر روز دم :: حرف را داد در خود بعدم

نفس است شی که مجرد باشد سخن او بیرون از احاطه صورت و حرف خواهد بود و بواسطه آنکه تاریکی که عبارت از حرف و صورت باشد از شنگرفی نسبت شنگرف بکسر شین معجمه بمعنی قرمز که رنگ و نگار است و جائی که آب معانی باشد تاریکی چون خواهد بود

عقل هم گوهرست و هم کانست :: هم رسولست و هم نگهبانست

گوهر باعتبار این صادر از حقیقت و کان باین اعتبار که اشیا بتوسط اوست و نگهبان باین جهت که حفظ جمیع مراتب بوجود اوست

خشک بندی مدید بگو نیز :: هیچ خاموش از و سخنگو نیز

صفر باید هیچ خاموشی از عقل خشک بند هیچ سخن گو نیز و بگو نیز مدید خشک بند کسی را گویند که دانسته و نشنیده در اخفاء دانش خود بکوشد و خود را بر خشک بندد یعنی تغافل آرد

جسم را جان و هر دو باری ده :: نفس را علم بخش و یاری ده

نه ز روی فسون و افسانه :: سخنی گو بهمت حکیمانه

شرقی و مغربی که عقل بر است :: فوقی ای لخت نی نه از حب و درست

میخواهد

میخواهد تجرد جسم و جسمانی بودن را از جهات مبری بودن عقل را اثبات
کند بیت آخر موید این معنیست

مشرق آفتاب عقل ازل :: مغرب او خدای عز و جل ::

بعد
میفرماید مشرق آفتاب عقل ازلست و ازل کنایه از مرتبهٔ وحدت تواند
که حضرت قابلیات مخصصست و معتبر میگردد از و تعین اول حقیقت محمدی
چه در حضرت غیب هویت که عبارت از ماهیت بشرط لاشی است یعنی سلب
اعتبارات صدور عقل را هم میتوان بذات مقدس اسناد کرد و در
مرتبهٔ اطلاق ایضاً هم مقیدست و مغرب او خدای عز و جل یعنی بازگشت او بذات
بحت است و همه چیزها بطریق اندراج دراند تا چ در این مرتبه بازگشتست
و هرگاه مشرق و مبداء او ازل باین معنی باشد مغرب و معاد یقین ذات مطلق خواهد
بود :: و در بیت تا سه این معنی :: که خرد همچو عقل هر دو لی ::

بود
کاندرین منزل ازل زاول :: آخرش اولست همچو ازل ::

تحقق در
یعنی که ازلی باشد و نه جسم جسمانی یقین او را اولی را آخری نمی باشد
و مانند ابد آخرش اول و اولش آخر خواهد بود چرا که هر چه ازلیست ابدیست

که هرچه روی بست زین آمد :: آنچنان بود انچنین آمد ::

این بیت موید معنی بیت اولست و کاف کاف رابطه است

زان دریچه پاکیاد آمد و غم :: از پنادری بنی آدم ::
علت فهم و وهم و هوش آمد :: که برهنه برهنه پوش آمد ::

فهم مرادف علم است و وهم قوتیست که ادراک میکند معانی جزئیه را در ضمن

کاندرین منزل خرد بیدوس
بعد شد شکست بیفقص
عقل در منزل او

منافند و محسوسات مثل صداقت حبیب و عداوت رقیب و بعضی بر آنند
که مدرک کلیات و جزئیات مادیه و مجرده عقلست و وهم و حواس آلات و
وسایط اند مراد را که قابلیه آنها عقل ادراک محسوسات منافید و هوش و خرد
مرادف یکدیگرند که کنایتست از عقل جزوی پس بقول صحیح محقق شد که عقل و فهم
و وهم و هوش را علت آمده و از علت اگر علت موجده اعتبار نموده شود مفقود
عقل محال خواهد بود و اگر مراد از علت ادراک باشد عقل جزوی تواند بود که کنایه
از نفس ناطقه است و آنها تابع عقلند چه بتأیید عقل فهم و وهم و هوش معطل محضند
و عقل را برهنه باعتبار مجرد بودن از لوازم آمده و برهنه پوش ازین حیثیت که خلعت
ادراک را در بر فهم و وهم و هوش عقل می پوشاند تا آن ملاحظه که عقل ساتر عیوب
برهنه است

عیب را ابر دولت دو سرای :: کار پوشند که هر چه نمای ::
۲۰
شد ولی هیچ عیب در پس نکی :: عقل و معقول و عاقل این سه یکی ::

میتواند بود که مراد از عقل نفس ناطقه باشد چنانچه کتب کلامی و حکمی از آن مشحون
مملوست و اتحاد عقل و عاقل و معقول نظر بمذهب اهل تحقیق آنست که حاصل در عقل
صفاتی و ماهیات اشیاست نه اشباح و امثال اشیا و فن که تعقل کند نفس ناطقه
حقیقت خود را آن حقیقت از آن حیثیت که سبب انکشاف نفسست شده
عقلست و از آنجهت که منکشف گردیده معقولست و از آن رو که تعقل نفس خود کرده
عاقلست پس ثابت شد که این هر سه بالذات یکی است و باعتبار و حیثیات متغایر
و اینجا مراد تعقل حقیقتست نه اشیای خارجیه و در الصورت هر سه متغایر یکدیگر خواهند

+ بود و اگر مقصود از عقل تجلی اول باشد که عبارت است از تعقل حق سبحانه و تعالی
ذات خود را بنفس خود یا تجلی ثانی از تجلی او سبحانه و تعالی در مرتبهٔ واحدیت
بصور علمیه و اعیان ثابته اتحاد این هر سه ظاهرست و صورت اول عاقل ذات
حقست و معقول نیز چه در این مرتبه توجه ذاتست بذات و تعقل نیز عین ذاتست
چرا که این مرتبه وحدت محض و قابلیت صرفست و اصلا تعدد و تکثر در این مرتبه نیست
و اما در صورت ثانی عاقل ذات حقست و معقول اعیان ثابته و عقل تجلی حق
و شک نیست که این هر سه در این مرتبه هم با یکدیگر متحد اند و در عالم معانی تجزیه و تعدد
را مدخل نمیتواند بود و شیخ ابو علی در اشارات گفته که اتحاد در حق تعالی عقل و عاقل
و معقول لازم نمی آید تعدد و تکثر در ذات و میر سید شریف قدس سره در شرح مواقف
فرموده آنکه علم هر دو نوعست حصولی و حضوری حصولی بارتسام صورت می باشد
در عقل و برین تقدیر عقل و عاقل و معقول هر سه متغایر اند و علم حضوری حضور ذات
معلومست نزد عالم مثل علم شخص بذات و صفات خود پس نزد تعقل ذات بعلم حضوری
که عقل و عاقل و معقول هر سه یکی است و عاقل متغایرست چه عاقل ذات حقیقت است
و عقل و معقول صفت و صفت مغایر ذاتست و چون علم حق سبحانه باشد با حضوریت
بمذهب جمهور و هر چند که شیخ حصولی گفته و علم حضوری که حضور ذات معلومست نزد عالم
مقرر است که عین معلومست پس ثابت شد که عقل حق سبحانه با معقول متحد باشد و اتحاد
عاقل با آن دو نیز لازم آید چه عقل که عبارت از صفت علم است باصطلاح این طائفه
جلیلة القدر و حکما عین معلومست پس عقل و عاقل و معقول هر سه یکی شده

عقل در راه حق دلیل تو بس ∴ عقل هر جا که خلیل تو بس ∴

چنگ در زمان بعقل ظاهر هی :: که نگردی رهی او ز خود هی ::

کن مکن در بدیر دار از زمان :: پس بجان گوید این بکن مکن زان ::

خوانده از قدر صاحبان طرب :: ذات او را مدبر الارب ::

عقل فعال نام او کرده :: پنج حس اعلام او کرده ::

حس را طباع خوانده او را ابر :: نفس کلی را ایشان دزبر ::

فیض او نفسهای جان نوی :: فعل او نفسهای صانع جوی ::

از پی مصلحت بهر سو کس :: هست مثال او او د بد دکس ::

باید باشد خرد عادل :: با توحید عالم عامل ::

از چه او جوهر این دو کس غرضند :: لیکن ایشان متابع عرضند ::

عقل را که جوهر ذات هر دو را عرض نموده اند بمحض احتیاج این هر دو بعقل واقع شد، چه عرض چنانچه در قوام خود محتاج جوهر است این هر دو هم در متصف بودن بصفت عدل و توحید محتاج بعقلند زیرا چه مقرر است که جنس از جنس کامیاب میگردد و در میان این هر دو و عقل مجانستی نسبت لیکن متابع بودن ایشان عرض را بموجب افاده از اینجانب استفاده از آنجانب شد، چه غرض از خلقت عالم بمقتضی ما خلقت الجن والانس الا لیعبدون ای لیعرفون معرفت حقیقت و معرفت حق سبحانه موقوفست ببقای نوع و انتظام عالم و بقای نوع بسیاست مدن که کنایت از قانون عدالت و ناموس الهی که عبارت از شریعت حضرت بذو جنب پس حاکم عادل که خواهد کارها را بر وفق عدالت کند و تجاوز از حد نورزد ناچار محتاج خواهد بود بعقل چه صدور افعال مناسبه و اعمال ملائمه بی تایید عقل محالست

همچنین

همچنین عالم عامل که نایب ناموس الهی است بی اقوای عقل اقدام بامور خیرات
و مبرات نمیتواند کرد در مرتبهٔ توحید حاصل نمود پس متابع بودن این هر دو عرض را
موجب اتحاد و استغاثه میانهٔ عقل و انسان و محتاج بودن انسان بجوهر عقل ثابت شد

زانکه بی این دو ملک و دین نبود :: هر کجا آن نباشد این نبود ::

هر که در عالم بینش چنین است :: هر خلیفت عیانش چنین است

الهی دار و همیشه باز باد :: زانکه زو باد هر هزار عباد ::

جوهری همچو عقل باید و بس :: کز پی نفس کم زند چو نفس ::

یعنی باید جوهر شریفی مانند عقل باید و بس که از پی نفس خبیث حیوانی مانند نفس که یک دم ناگزیر است
لازم اوست دم چشم زند و نفس منقطع شود، یک سر مخالفت و ضد بودن اختیار
دهد و کم زند و مناسبت عقل با نفس در هنگام نقصان محض است نه امر دیگر یا گوییم
با وجود قوت نفس حیوانی و استیلای مقتضیات شهوانی متابعت او نکند و مخالفت
مخالفت ورزد و با بود و بود و یقینی بردارد و انکار جوهر شریف همچو عقل است و
پس دانه جوهر دیگر نمی آید و اگر مراد نفس انسانی دانسته شود مقصود چنین خواهد بود
که جوهری همچو عقل باید که از پی نفس یعنی بر روی روح که کار او کم زدن و فرد بینی است
مانند نفس که مقید و محصور است کم زند یعنی فرد بینی اختیار نماید و خود را مخفی دارد
چه عقل مانند روح در کمال خفاست بلکه از روح اخفی

وارث رسم شرع و دین باشد :: از ازل تا ابد چنین باشد ::

زینهار کاندرین سرای کهن :: هیچ غمخواره همدان چو سخن ::

عقل را اگر سوی تو هست گذار :: جان حکمت فزای را مگذار ::

الله اکبر

مدرسه جعفر

از جهالت ترا رهاند عقل :: بحقیقت کسی نداند عقل ::

مر ترا عقل دستگیر بس است :: عقل را جعفر لبس بست ::

عقل بر نفس را دهد پیغام :: کای ز من بر ترا درود و سلام ::

هر که مر عقل را پژوهد :: از خدا بخشش به نکبت رهید ::

مرد عاقل همیشه تندرست :: مرد جاهل ذلیل غمخوار است ::

دل جاهل ز طمع باشد پر :: طمع از مال خلق جمله ببر ::

از خود را هز بر پای در آر :: عقل را جوی و جهل را بگذار ::

از جون از دیانت مردم خوار :: تا نداری تو از خود را خوار ::

از مانند خرس دوک شناس :: از بگذار دار کس هراس ::

سینه تو درین هوس راهم :: جون سرابیست وهم از دانم ::

ان الحق العقل سلطان الخلق و حجة الحق

عقل سلطان نادر خوشخو است :: آنکه سایه خدای گویند اوست ::

سایه باین اعتبار ز نوده اند که بمذهب حکما اول چیزی که از ذات باری تعالی صادر شد عقلست و چنانچه سایه از شخص جدائی ندارد و واسطه میانه ذات و سایه نیست و در حرکات و سکنات تابع شخصست سایه ذات حق سبحانه و عقل نیز فاصله ندارد بعید نهد چنانچه ابیات ما بعد موید این معنی است

سایه با ذات آشنا باشد :: سایه را اختیار کی باشد ::

عقل کل تخته منبر گل دارد :: هر کجا امر امر قل دارد ::

هر گاه در البته شخص و سایه با ذات حق جل و علا فاصله ندهد یقین است که تخته

منبر گل

و هر کل خواهد دانست و هرچه اخذ کند از کل افتد کرده جزو را ابلاغ خواهد نمود
و هر کسی امر امر قل را باید بطریق توجیه توان کرد یکی آنکه هر کسی حکمی میکند حکم قلت
یعنی با مر حق سبحانه و تعالی میکند و دوم آن امور حضرت با گوئیم چنانچه قل الروح
من امر ربی در باب روح توافق شده و روح از عالم مجرداتست او هم همان
امر قل دارد و از آن عالم هست

عقل تا انکار تو ز انست :: سخنش همچو بی ز انست ::
قبض او در صفا سکینهٔ روح :: فعل او در وفا سفینهٔ نوح ::
هرچه از بارگاه ز مان ثبت :: آنهمه در دولت رز مان ثبت
عقل برتر ز وهم و حس و قیاس :: برتر است از فلک ستاره شناس

در مصرع ثانیه فاعل ستاره شناس واقع شده حاصل هست آنکه عقل از وهم
و حس و قیاس برتر است چرا که ستاره شناس از هیات فلکی مطلعست فلک از کنه
خود تا آن مشابه اطلاع ندارد پس همان برتری که ستاره شناس را بر فلک
محققست عقل را بر وهم و حس و قیاس محقق باشد و اینجا از ستاره شناس انسان
کامل مراد توان داشت که شرف و تفوق انسان کامل بر جمیع مجردات امر بست مقرر

در مصالح مدبر جان اوست :: بر ممالک و بر جزدان اوست
عقل کل بر برادر باند زود :: از شرف دبود آنش دردد ::
عقل را حامل جیم شناسی :: هود همچو سر هی آماس ::

حاصل هست آنست که عقل حامل جیم است اما نه عقل جزوی و مجاری بین عقل
حامل جیم بمنوا نشد چه اقاس مثل زیبی بنسبت عقل جزوی همچو عقل وحی انبیا

ممنوا اند بوده حایل مجیم ممنوا اند شد چه این عقل در گفتار هم هست و اگر اماس
را بو هم و حس و قیاس که در بیت اول مذکور شد تغییر نموده زهی را العقل باطل
گردد شود بنز لغایت موجهت

مصطفی احمد نهاد عالم را :: حجة الحق سرای ادم را ::
عقل اندر سرای پردهٔ کن :: از برای قبول کن و مکن ::
مقبلی بود مدبری شد باز :: باز اقبال یافت از پی راز ::

مبتر مانند عقل در سرای پرده گنجد از برای قبول امر و نهی مقبل بود چون تعلق
تا بشری با انسان گرفت از مرتبهٔ اقبال بدرجهٔ ادبار نزول نمود باز چون
مناجات همراه حق شد و ممد او آشنائی جدا گرد اقبال یافت و بدرجه
اصلی خود عود نمود و قصهٔ حضرت آدم علی نبینا و علیه السلام که با شرف مسجودیت بود
ملائک که نتیجهٔ عقل و جان بود آخر با کل شجرهٔ ممنوعه مورد عتاب فاهبطوا منها
شد و باز بعد از توبه بکلمات فاجتباه ربه اصطفا یافت شاهد این معنی است

قابل نور آن شد همه :: در خور خود ند در خور کلمه ::

این بیت متفرع بر دو بیت اولست یعنی بعد از آنکه اقبال یافت و بدرجهٔ اصلی خود
عود نمود قابل نور عالم مجرد شد همه یعنی بجهة افاضهٔ نور بهمه ممکنات با همه جهت
اما در خور استعداد خود نه در خور کلمه که کلمه احد هی العلیا در کلام مجید واقع
شده چه مذهب اصح عقول در اصل فطرت متفاوتند

کما قال المولوی المعنوی :: این تفاوت هست در عقل بشر ::
که میان شاهدان اندر صور :: پس هر عقلی در خور استعداد ::

خود قبول فیض

بود قبول فیض از مبدا فیاض نمود و کلمه بمعنی ارواح کامله نیز آمده و شیخ داود قیصری
شارح فصوص الحکم باین معنی صرف نموده و الیه یصعد الکلم الطیب را استشهاد آورده
و مراد از صعود کلم طیب صعود ارواح کامله داشته در این صورت معنی چنین خواهد بود
که عقل قابل نور امر شد در خور خود نه در خور ارواح کامله و چون خواص الاثر
بر خواص ما کاشف است بعضی از ارواح کامله را بر موجودات شرف حاصلست و عقل
در خور آن قابل نور نمیتواند شد و اگر از کلمه موجودات خارجیه که باعتبار
انبساط دائره ظاهر وجود از نفس منبسط رحمانیه موجود اند مراد داشته شود
چنانچه آیه قل لو کان البحر مدادا لکلمات ربی لنفد البحر قبل ان تنفد کلمات
ربی ولو جئنا بمثله مددا مصدق این معنی است معنی چنین خواهد بود که عقل اخذ فیض از
مبدا در خور استعداد خود کرده نه در خور جمیع ممکنات که لا یتناهی است
چنانچه ازین آیه معلوم شد و بجمیع ممکنات نمیتواند افاضه فیض کرد مگر بقدر استعداد
فیض میرساند

هر که او را مخالف از خود رست :: و آنکه او را متابع از همه دوست
با خرد کن چو مشتری تدبیر :: چون قمر دین ز بهر غالیه گیر ::

مشتری هم بمعنی ستاره که سعد مشهور میتواند بود و هم بمعنی خریدار میتواند بود چون مشتری
که سعد اکبر است و در طالع هر کس واقع شود دلیل سعادت و تدبیر است با خرد
تدبیر کن یعنی کارها را بمشوره خرد میکرده باش یا مانند کسی که خریدار چیزی باشد
و از روی خواهش تدبیر خریدن آن کند با خرد تدبیر کن و مانند قمر دین از برای
غالیه بگیر یعنی چنانچه قمر نور را از شمس بجهت غالب شدن بر نجوم دیگر اقتباس مینماید تو هم

بجهت غالب شدن بر دیگران اخذ دین مکن باگویم چنانچه قمر نور را بواسطه غالب بودن
آفتاب از بودن خود دارد در درجه اقتباس میباید تو از نابودی خود و استقلالی
اعلای دین و استیلای اهل اسلام قبول دین مکن بلکه از روی خواهش و اختیار

قبول دین نمای

نفس رو بنده در رعایت اوست :: نفس کو بنده در هدایت اوست
اوست از جود کاشف الغمه :: حضرت او نهایت الهمه
عقل داند اساس هر چیز :: او کند در به وجه تمیز
که غذای تن بشر خورشت عقلست :: از همه حال باخبر عقلست
پاک و مردار هر یکی خوانست :: جز بعقل این کجا توان دانست
هر که با عقل آشنا باشد :: از همه عیبها جدا باشد
یافت عاقل ز روی نور فلاح :: در سرای فساد عین صلاح
سخن عاقل از طریق قیاس :: ورد رغبت ز ذهن او الماس
گرچه مرد هنرنما باشد :: جان او سر لوح رهنما شد

یعنی باید لغتها و خیالات دور میدرد باحراست

هنر از مرد همچو روح از تن :: بی هنر مرده جان و زنده بدن
شربت عقل هر دو بار بخشد :: خرد و بعقل بود با رشد
عقل چون انجمن از هر کرد :: جامه با طلعتش ز سر بر کرد
هر که با عقل خویش نااهل است :: علم او زرد و علم او جهل است
هر که در بند قیلها افتاد :: عقل او در عقب پلها افتاد

مردان عقل

مردی عقل جز قبا باید ببست :· بدلی هر زد بود خالی ببست :·

مغز عقلست و اختران نقابند :· بر عقلست و خاکیان طفلند :·

دایه عقل آمد از برای سخن :· بجهند را کجا هوارهٔ وطن :·

عقل هم نا درست و هم معذور :· عقل هم امرست و هم مامور :·

برتر از صورت و مکان محل :· در ره و در داد ز جهان ازل :·

عقل شاد است و دیگران چشمند :· زانکه در مرتبت از عقل کم اند

همه تشریف عقل ناصداست :· ور نه بیچاره است و گمراه است

عقل مر اهل را البان بام شناس :· نردبان پایه سوی بام حواس

عقل تخته است و نفس نقشنمای :· نفس امرست و نقشبند خدای :·

یعنی عقل بمنزله لوح محفوظست و نفس با مطالعه نقوش لوح را انجا :·

میماند یعنی مانند لوح پله نفس انسانی اطلاع بر نقوش لوح ~~نوعها~~ تخته می یابیم چه نقش از تخته

عقل اخذ میکند و بما ظاهر میسازد پس نفس نقشنمای تخته عقل باشند یعنی مصرع ثانی ظاهر

دا ام بمعنی فرمان دادن است نفس کل مراد داشته شود که او نقوش تخته عقل اول را

نقوش جزئیه میماند هم کجا لیکن دارد ورنه کی دیدی این شرف هر

عقل را داد کردگار این عز :· ورنه کی دیدی این شرف هر :·

عقل کان رهنمای حیلت تست :· آن نه عقلست آن عقیلت تست

سوی تو عقل صلح آگین است :· ایمنت زانش از سوی تو عقل ایمنست

از برای صلاح دشمن را :· عقل خوانده هوس رو دشمن را :·

منکر آن روشنی که هم نبز در :· گشت پروانه را چراغ از نور :·

عقل را هر که با بدی آمیخت :: لاجرم عقل جست واو آویخت ::

آنچه غفلت شود آن ره دگر :: رخ و اسب چو شد کم شه دگر ::

معنی مصراع اول ظاهرست ومراد از رخ واسب اعمال صالحه وحرکات ملایم عقلست میفرماید چون اعمال حمیده وحرکات ملایمه که مانند رخ واسب موجب انتظام ومدد وموید شطرنج خیر وسعادت اند از دست تو رفت کم شه که عبارت از عقل باشد دیگر یعنی الطور عقلی که دلیل ارتکاب افعال شریفه شود کم او باید گرفت

آشناییست هر که بیگانه است :: هر که اعقل هست دیوانه است ::

گنگ باید مرید بر نیاز :: تا شود عقل از وسخن پرداز ::

چون سخن گوی گشت عقل مرید :: مرده بر در بماند دیو مرید ::

هر که در عقل همچو سلمان شد :: دانکه دیو دلش مسلمان شد ::

لاجرم چون زعقل یافت کمال :: سه بیابان بزد بسیصد سال ::

هر بیابان هفت مرید واقع شده یعنی کامل باز

شرافت سلمان فارسی رضی الله عنه بسبب قرب صحبت ومتابعت رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم معروف ومشهورست میفرماید هر که در عقل مانند سلمان شد بدانکه دیو دل او که عبارت از همراه بالنفس باشد واز عقل رتبهٔ کمال یافت که از اطوار سبعه وملکی که ~~باصطلاح صطلاح~~ سلوکست بانتساب وکثولت وشجوخت با نفس بهیمی وسبعی وملکی که باصطلاح صوفیه کنایه از اماره ولوامه ومطمئنه است یا عوالم ثلثه ناسوت وجبروت ولاهوت

نسخهٔ سلمان

هر که او ای در روی سلمانیست :: آخر منزلش مسلمانیست ::

هست از عقل در سرای غرور :: نفس از نالش دم انگور ::

الله اکبر

ور خرد نیست در میان سرای :: نی و شطرنج و نرد و بربط و نای

خرد از بهر این امر آمد :: نز پی زر و خورد و خفتن آمد

عقل فرمان پادشاهی خداوست :: آنکه بشنید او لوالامر اوست

دین سلاطین که نزد دین آمد :: نه سلاطین که از شیاطین آمد

عقل کز بهر مال و جاه ورد است :: وانکه عطا نیست تا که داست

عقل طرار و حیله گر نبود :: عقل پر دردی و کینه ور نبود

عقل از اشعار عار دارد عار :: عقل را با دروغ دم زدن چکار

عقل هر هیچ دل ستم نکند :: بطمع نقد مدح و ذم نکند

عقل جز خواجه محقق نیست :: عقل صوفیچهٔ مطلق نیست

عقل خود کارهای بد نکند :: هرچه آن ناپسند خود نکند

عقل هرگز بلندت راضی نیست :: عقل هرگز وکیل قاضی نیست

عقل جز راستگوی دلکش نیست :: حیله سازنده دلکو هر نیست

عقل هرگز خطا نبندد :: ما من دلو بلا نبندیشد

عقل را جز صلاح کار نبود :: عقل را در صلاح هر نزد مدار

تا بد آنچه براستی نه بردی :: که دل از بنت چشم ببندد روی

یعنی براستی بد آنچه نه بر در دیده گه که اول از بنت چشم که عبارت از پستی

چشم ظاهر است و آنرا اسراتبه گویند روی مطلب می ببند

زانکه اندر نگارخانهٔ جان :: از پی پنج حس و چار ارکان

هر دهانی که ناپسند بد داست :: حس انسان ز عقل در دید داست

هرچه نیکوست گر بدست بدست ‌‌ ان از و نیست کم شد ز هر دست :.

عقل در دست بگرمه خود رای ‌‌ چون چراغیست در طبار شمای :.

عقل دمساز زر و بهتان نیست ‌‌ بر ده پوشش فلان و بهمان نیست :.

گر چون پای در نهاد بقیل :. دست حیدر سزای عقل عقیل :.

دردا انجام و ابتدا اطفال :. او ز بدش طمع به بیت المال :.

داد چون خواست از علی دادد [above line: ش] ‌‌ آهن تافته سوی پهلوش :.

\+ روز او چون نیافت جای مقیل ‌‌ نه تبالبند داد عقل عقیل :.

حاصل معنی این پنج بیت آنکه کار عقل خود انیست که از بیت اول مستفاد میشود
بهر هیچ محتاج نیست و چون عقل از زی خود بر آمده پای نقال و قیل در نهاد
جزای اوانست که دست حیدر بعقل عقیل ابن ابی طالب برادر خود داد این قصه را
که از منهاج الطالبین حاجی احمد تبریزی نقل کرده میشود بطریق تمثیل در بیت
ثالث در رابع آورده آمد و آن چنین بود که امیر المومنین علی کرم الله وجهه از جنگ
جمل که در سال اول خلافت آنحضرت بوقوع آمده فارغ شد میخواست تا تدبیر [above line: ملک آن]
در غیبت بر وجهی کند که بیگونه از قانون شریعت و مقتضی احکام کتاب و سنت
بیرون نباشد و بنابر عادت جبلی و عصمت طبیعی و طهارت ذاتی مصالح امارت
را با مصالح دین و محافظت ملت مرجوع داشته حاصل بیت المال را در محل
استحقاق صرف میکرد و میان خویش و بیگانه از تسویه فرق نمی نمود و بهمه بیکسان مبذول [above line: سنت]
تا کسی که عقیل برادرش روزی او را الفبا فت بر ده التماس کرد که وظیفه او از
بیت المال زیاد کند از عقیل پرسید که خرج بهانا از کجا حاصل کردی گفت مه

۳+۵

روز روزه داشتم و اینقدر از خود باز گرفتم پس بود تا این مقدار از وظیفه ادخار کردند

و گفت تصرف در بیت المال ابتدا نفرموده است باید کرد پس عبدالله عباس رضی الله

عنهما را عقیل برگرفت و التماس شفاعت پیش برادر آورد تا آنچه بود از وظیفه عقیل مقرر دارد

چون چیزی نرسید نکرد نقصان باری هم نکند امیر دانست که غرض ایشان چیست

چراغ را از دولت خانه دور کرد و تیره آورد از داد تا چراغی دیگر بیاورد عبدالله ابن عباس

پرسید که زن چیست میان این دو چراغ گفت آن چراغ بیت المال بود که بکار

آن می نوشتم شما که می آمدید چراغ از مال خود آوردم که نشاید که برای مهمان

خود چراغ از بیت المال بسوزانم آنگه در تهی برگرفت و جانب عقیل نمود بدو

آتش گرم کرده بود آهن بر دست و بر دامن بر پهلوی عقیل نهاد عقیل از ان متالم

شد و گفت چرا چنین کردی گفت تو بدین قدر طاقت نمی آری روا

میداری که برادرت را خدای تعالی چنین سوزد معاش تو آتش دوزخ بتواند

ویچ برای عقیل زیاده نکرد و معنی بیت خامس آنکه نزد عقل چون جای مقبل که

که همین مطبوله میانه ره درست و اینجا مراد از زرگاه تواند بود و بیافت و این دانم

بی قوت و علم پژمرده شده که عقل او در ادنا لیبدا رعی بعد از این قصه کمال تفرع

بجای آورده والله اعلم بالصواب

رهزن عقل هر دو نمود دست :: درت بنمود هر دو بر سود دست ::

تا نزا عقل در ره بین چکند :: خواهش تن را بتو خراب چکند ::

عقل جای جمال بنماید :: که مرفه شود دبر آساید ::

ننماید مزا ز خوابش نشان :: تا تو او را امکان کنی زندان ::

خردی بود و اصل دانش و خرد ∴ زنت نامی شود و دانشی دزد ∴

آنکه واهی و آنکه سالوس بست ∴ و آنکه عمار و آنکه ناموس بست ∴

و آنکه او آب رهبر دنان طلبت ∴ و آنکه امی و آنکه بو العجب است ∴

و آنکه از بهر مجمع رندان ∴ کرد لاف بموز در زندان ∴

و آنکه سرهای دیگ ساباز ∴ بند بر می نهد برای نیاز ∴

آنکه از سنگ سبزه بر دارد ∴ و آنکه در حقه مهره می بازد ∴

و آنکه او بهر زمین مزاران بار ∴ پای بر سر نهاد چنبر دار ∴

هست بسیار ازین نسق بجهان ∴ که حساب و شماره ان نتوان ∴

اینهمه رنگهای خاک نهند ∴ همه عطار شکل ناکسند ∴

عقل زین کارها کرانه کند ∴ عقل کی قصد دام و دانه کند ∴

کرم کردار گرد خویش تنند ∴ زانکه در بند جهل خویشتن اند ∴

گرچه از زرق و خدعه و تلبیس ∴ و نب استادی دل ابلیس ∴

از گل نو شکفته زر بایند ∴ تیر در ابایان و جبر در ربایند ∴

آنکه از نبات حکیمتر در کار ∴ در نهان کنز دست و بدا مار ∴

در سخا کند و در جفا تیز بند ∴ همچو بهمان همین انگیزند ∴

آنچه ازین روی عقل بر در دست ∴ این نه عقل استراق اهرمنست ∴

دهن قلاب و کاهن و ساحر ∴ راه دزد و منجم و شاعر ∴

این همه فطنت و دها و حیل ∴ از عطای عطارد است و زحل ∴

خود بد بدست نامکاری ∴ چه دهد مهندی و طراری ∴

در ریش تیز

دینش هرو بخشش کیوان :: کوژ کند کند همچو کمان ::

دیو ازین عقل گشت با شر و شور :: تا بحراق لعنتی شد کور ::

اشارتست تا به قال منها فانك رجیم وان علیك لعنتی الی یوم الدین که در جزو د
مالی لا در سورهٔ ص واقع شده گفت حق سبحانه وتعالی مر ابلیس را بعد از دعوی
خیریت که لعین بیرون رو از بهشت یا از آسمان یا از صورت ملائکه لعین بدرستی
که تو رانده شده از رحمت و دور شده از کرامت و بدرستی که بر تست راندن

و خشم من تا روز جزا

بگذر از عقل خدعه و تلبیس :: که عزازیل ازین شدست ابلیس ::

خردی را که آن دلیل بدست :: لعنتش که بجز خرد دلیست ::

عقل دانست خوی بخل از جود :: عقل نشناخت بوی بیدار عود ::

در گذر زین کیاست ادبارش :: عقل دین جوی و لهیب رود ادبارش ::

عقل دین فرمزرا نکو یار نیست :: گر بپا بی نه سرسری کار نیست ::

عقل دین جز هدی عطا نکند :: تا خرد بخی رها نکند ::

نفس را عقل احمقی باشد :: نوح را نوح رزوری باشد ::

عقل مردان رسید تا در حق :: شده از بند نیک و بد مطلق ::

سوی عاقل چو دیو دور باشد :: هر که در بند نیک و بد باشد ::

چو ازین منصب عاقلان را برخ :: منصب ازین نیست هر دو هم چو چرخ

چون همه نیک و بد بدانند :: زانکه بد را ای خرد نکند ::

وای چرخ ردهر کیسه خرد :: عالم شرع ورا دهبت خرد ::

شب اندر مقام راحت و رنج ∴ هر سر کنج به زمانه شکنج ∴
دایه زیر این کهن بنیاد ∴ شب کس را چو عقل مادر نزاد ∴
عقل تو روز و شب چو طوفان ∴ هر سر چار سوی حرافان ∴
خبر دمی بوید و همی گوید ∴ که فلان گون نه نیک می‌شنوید ∴
وان فلان خوب و آن فلان زشت ∴ وان زمین شوره و آن زمین کشت
گل این خار و آب آن رست ∴ دل این خفته عقل آن سرمست ∴
این یکی عیسی آن دگر خر سول ∴ این سوم خضر و آن چهارم غول ∴
این بلند است و آن دگر کوتاه ∴ این یکی سرخ و آن سپید و سیاه ∴
این همه بیهده است مگذر ازین ∴ شاد جان را الف مکن فرزین ∴
تو بدان طریق هشیاری ∴ زان خرد را دروغ زن داری ∴
برده از روی عقل برفکنی ∴ چه زنی خیره دست بر فکنی ∴
چون نه مرد کارزار و مصاف ∴ شیر دوی در جهان ز خیره ملاف ∴
مرد درمان در دلی رخ رد ∴ دهر باید و لیک رنج خورد ∴
ز اول خلقت و تا آخر عمر ∴ بوده در کار عقل جاهل عمر ∴
صفت عاقلان درین تو باغ ∴ کنه تو کردست همچو چراغ ∴

یعنی باید حال و صفت عاقلان درین تو باغ دنیا کنه تو کردست همچو چراغ یعنی
نور آگنه را همنزله تو دیدست همچو چراغ این خبر افتاده و دیدن خبرها بر عکس میکند
باکو بیم درین مثل اشاره بتجدد امثالست با هر لحظه مشاهده تجلیات تازه
با همنفسی چتر دو د ایمانکم بقول لا اله الا احد تازه کردن ایمان هر زمان

گر بباید ز هر کسب معاد ∴ کاسه چون کیسهٔ خود بر داد ∴

هر در غیب ترجمان خود است ∴ شاد تن جان و شاد جان خود است

هر که بر هوا خسرو دارا اند ∴ از میان دو خیبا ده بمانند ∴

گرچه بر جبر ز هوا جبر است ∴ بر در خانه هر سگی شیر است ∴

هجو دارا بدست عقل و هنر ∴ زانکه باشد هلاک مور از پر ∴

مار را چون اجل فراز آید ∴ بپرد و روا چو باز آید ∴

دیده آمد که سؤال و جواب ∴ هر کسی را بقدر عقل ثواب ∴

ویل در جان خویشتن داری ∴ که خرد را دروغ زن داری

در نه آیتهم باد در این قرآن ∴ ویل والمرسلات بر خود دان ∴

اشارتست تا به ویل یومئذ للمکذبین که نه جا در سورهٔ والمرسلات در سیپارهٔ
تبارک را واقع شده درای آمر و ز مرا خاطر اگه تکذیب امر دار کنند

عقل را چون بیافتی بنواز ∴ از دل خویشتن جای او برساز ∴

عقل کردست بجوهر دین هست ∴ مسخ گشت آنکه مسخ عقل نکرد ∴

فی برّ الوالدین

پدر و مادر جهان لطیف ∴ نفس کو باشناس و عقل شریف ∴

پدر و مادر باعتبار فعل و انفعال عقل و نفس ز بوده آمد چه عقل موثرست ولی واسطه
کسب فیض از مبداء میکند و نفس کل ولی سپارد و نفس مدبر ما فی مملکات از
مبداء ذات ر ما دیابت منابه د جهان لطف عبارت از جهان مجردست
زین دو جفت شریف طاق مباش ∴ وانده زین هر دو اصل طاق نباش

[illegible]

[illegible]

بندگی کن همیشه انبیا را :: بنده از دست دُر هر لب امرا ::

کز نشان لعد امر بپرسند :: این دو گوهر سزای آن هستند ::

بدرو ما دری که نامزد آرند :: حکما نفس و عقل را دارند ::

سبب جسمیت این دو صاحب :: علت روحیت این دو در صاحب

چون باصطلاح حکما سخن میکنند میفرماید سبب جسم تو این دو صاحب مراد
از دو جسمانی هیولا و صورتست که جسم مرکب از این هر دو است و علت روح تو
یعنی روح انسانی که نفس ناطقه است این دو در حاشیه که عقل کل و نفس کل
باشند :: این دو آزار در رسیده [بخاک] :: و آن دو از علم رفته بر افلاک ::

حق آن دو شریف را بگزار :: حق این هر دو هم فرو بگذار ::

زانکه در راه کعبه از سر دارد :: اشتر این زاد است زاد آن دارد

خرد از تو نوری هر رحا دید :: آب را در هوا در گرد خورشید ::

خرد آمد مشاطه جانت :: خرد آمد چراغ ایمانت ::

حفظ خط دو جهان خرد است :: سر بسر دبا بدار خرد است ::

خرد را حق حق با این اعتبار نزود داند که عقل اول محل ودیعت قدرتهای
کامله و حکمتهای شامله ایزد لیست و بطور حکما از حق سبحانه و تعالی اول ممکناتست
بواسطه احاطه اشیا تشبیه او بحفظ مناسبت تمام دارد و در سر بسر با این اعتبار فرموده آمد
از عالم روح حقیقت عقل منقضیست بلکه اخفی باید از خود است اگر با ضافه خوانده
شود با همین خواهد بود که چون جوهر اعلی است و جوهر را فاهیم بخود است و اگر با اضافه
باشد معنی چنین میشود که حق سبحانه تعالی پاینده است یعنی پای دارنده اسرار که در حقیقه

خرد و دیعت نهاده و اگر حق را صفت ممقه دانسته شود هم وجهی دارد و الله اعلم بالصواب

عقل در کارگاه کن فیکون :: از پی جلوه در قرار و سکون ::

در ازل چون حدیث با خود راند :: تا ابد همچو کرم پیله بماند ::

یعنی مانند عقل در کارگاه موجودات خارجیه از پی ظهور در قرار و سکون چون در ازل

حدیث با خود راند و متصدی منصب معرفه الهی بطریق استدلال شد مانند کرم پیله گرفتار

گردید و خودی تند و لحظه بکار حبت و هرچه از مبداء فیاض بر وی فایض شده و آنرا فانی

میشود بما دون خود میرساند

ملا [illegible]

سوی بازار دین چه سی ساده :: رستی از چه بی از ملا فرنگ ساده ::

از کنیزی و در پایش کار زنهار مباش :: چون نه خود خبره نا زمباش ::

کو کنیزی تخم عشوه و کین است :: راستی عقل عاقبت بین است ::

زاده بد هزار آفات دهد :: خود از دو زخت برات دهد ::

جاهل کفر و عاقل دین است :: جستجوی آن و عیبگوی این است ::

کند این راه سوی سجین :: برد آن راه در علیین ::

منکر آن تاب بد چه فرماید :: آن نگر گفت خود چه فرماید ::

کند از عاقلت بکن در خشم :: به از آن گفت هند در آبله چشم ::

همه کار تو باد با عقلا :: دور بادی ز صحبت جهلا ::

فی الفرق و السخا

معن دادی خم درم بدمی :: باز کردی بکیسه در درمی ::

گفتی ای این خوی نزد من نه بدست :: جود مال و بخیلی خود دست ::

مال بدهم بی جوانمردی :: عقل ندهم بکس بنامردی ::

در سخاوت چنانکه خواهی ده :: لیکن اندر معاملت بنه ::

ستد و داد را مباش زبون :: مرد دهر که زند و مغبون ::

مرد باشی بگاه بیع و شری :: از غریبی بنوفتی نخری ::

عقل دست زنان کوته دان :: از زور است مال ابله دان ::

ای خرد کار [illegible] دراز تو :: ننگ میدان بگرد خود گردد ::

مردک دد دهر وا گردد :: ننگ میدان بگرد خود گردد ::

هرکجا رنج خاد ای عاقل :: هنر آنکه جو بدر از ای دل ::

هرکه تدبیر رای بد نکند :: ستد و داد بهتر نکند ::

بهتر در راز خود نباشد سود :: بود او انتست و سود کس نکند ::

بهتر [illegible] که از دو تیره تیرگی آرد :: چشم را خیره خیرگی آرد ::

حاکم عقل را در این بنیاد :: جا نها محکم است دولت باد ::

زانکه در مکتب علوم ازل :: از پی را ندان رسوم عمل ::

نفس او در آستانه عقل :: نکتنی در کتابخانهٔ عقل ::

از خود خواجه شو که کنار سپید :: لعل شد زیر دامن خورشید ::

او دست بر بقای جاویدان :: دفتر نفس و خامه زمان ::

دفتر نفس باین اعتبار فرموده آمد که نفس رقوم از لیه را از دفتر عقل اخذ نموده بجاد دادن خود میرساند و خامهٔ زمان باین جهت که عقل از مبدا افیاض بواسطه اقتباس انوار نموده بنفس ابلاغ مینماید و بهمین اعتبار اول ما خلق الله العقل و اول ما خلق الله القلم

واقع شده

واقع شده فی صدق العقل

درعبارت کتاب مسطور :: رق منشور و بیت معمور ::

اقتباس است از آیه الطور و کتاب مسطور فی رق منشور والبیت المعمور که در سیپاره قال فما خطبکم واقع شده در اول سوره طور است مراد از طور جبل زبیر است که موسی علیه السلام در آن استماع کلام حق سبحانه کرده و گویند مراد مطلق کوه است که اوتاد عرض آمد و متابع و مراد از کتاب مسطور قرآنست یا آنچه در الواح محفوظ نوشته شده رق منشور کاغذ تنک و پوست آهو یا صحیفه که گشاده گردد بوقت خواندن و در اصطلاح صوفیه کتاب مسطور و رق منشور عبارتست از نفس منتقش رحمانیه که او را هیولی کلیه نیز گویند و بیت معمور خانه که واقع شده در آسمان هفتم و عمارت او بکثرت طواف ملایکه است مراد از آنچه ظاهر میشود درین بیت مقصود بیان علو مرتبه عقل کل است و مراد از ابیات مابعد عقل جزئی که متعلق ببدن عنصری انسانیه است و اطلاق این الفاظ من وجهی بر عقل جزئی هم درستست

اوست در سایه دیوار خود :: حاجب بار ربار گاه خرد ::

کدخدای بنی مرسل اوست :: عقل ثانیه و نفس اول اوست ::

عقل ثانیه باین اعتبار فرموده آمد که در درجه از عقل اول سافل است مراد از آن عقل ثانیه است که از عقل اول بجهت معرفت واجب صادر شده و از نفس اول هم مراد آن نفس اولست که از جهه معرفت نفس از عقل اول ناشی گشته بلکه عقل جزئی را بآن جنبت نفس اول گفته آمد که چنانچه از نفس اول عقل اول اکتساب و اقتباس فیض نموده بمادون خود میرساند عقل جزئی هم از عقل کل اخذ فیض کرده بعالم ممکنات ابلاغ مینماید وغرض

در بیان النسبه مخصت در فعل و انفعال

از پی استفاده و تحقیق :. عقل کل مصطفی و داد صدیق :.

عجب النسبه نامی است در تابعیت و متبوعیت داهیم ان

داهیم ان جوهر بذیرنده :. اثر از نور عقل کیرنده :.

این بیت موید بیت اول است

هم دهنده است و هم ستاننده :. هم بذیرنده هم رساننده :.

متوسط میان صورت و هوش :. شده زینسو زبان و زانسو گوش :.

مدتی کرد عقل دورکرد :. کرچه باشد بسی بذیرکرد :.

یعنی عقل جزئی هرکاه کرد عقل کل کردد هرچند مبتدی و ناقص باشد کامل شود

مرد چون عقل را بناکند :. جرم را شکل سیما جو نا کند :.

بادشاهی شود ز مایه عقل :. اشنا پاشود ز سایه عقل :.

جوهرش چون کند ز نقصان نقل :. بر مزاید یکی شود با عقل :.

جون شد از فیض عقل برخوردا د :. خلعت شوق یابد از احد :.

شوق چون در نهادش آویزد :. عقل کل را ز دهر انکیزد :.

تاکنون عقل بذیر د آبر :. زو کنون عقل کشت از بذیر :.

خلاصه مضمون این ابیات آنست که مرد اندر را عقل جزئی چون بواسطه ریاضت و مجاهده و بواسطه فکر و نظر و اعمال صالحه و ذکر و تسبیح که الیه یصعد الکلم الطیب والعمل الصالح یرفعه در ان باب واقع شد طی درجات نمود و بعد از ان از اسقاط اضافات مرتبه عینیت و اتحاد با ذات باری عز اسمه بیدا کرد از عقل کل که مفیض اوست مپاکرد

وباذات

الله اکبر

شاهد

و با ذات مقدس که مفیض کل است یکی بشود در الصورت با چار عقل اول از ذوات مدبر خواهد شد و الله اعلم بالصواب

چون شود هر نهاد خود مالک :: بشنود کار جعی الی ربک ::

بعد از ان سالکان که بشتابند :: علم حق در جذبت او یابند ::

این دو بیت موید معنی ابیات ماقبلست و معنی هر دو ظاهر

در بهاران عدل و حی بودی :: با گل و با گلاب یکی بودی ::

عقل همچون بهار دلجویست :: کاب نزن انگیش در جوی ::

مال نازش نشاط زن باشد :: صبح اول دروغ زن باشد ::

شب هرماهی او فطر بود :: هرچون صبح مستبر بود ::

مستر مانند هرماهی که باعث نشاط زشت از عالم صبح اول کاذب می باشد و شب جوانیا از فطر یعنی خاست و هر مانند صبح مستبر بود که انانورش در تزاید می باشد گویا درین دو بیت تشبیه نموده آمد عقل جزئی را بهرماهی و عقل کامل را که از عقل اول گذشته مرتبه عینیت و اتحاد با ذات باری عز اسمه پیدا کرده باشد

بهبری : هست در خانگاه رمانی :: بر سر شارع مسلمانی ::

از برای کسر در سر دستی :: نه زاری بدی زر در هی ::

فی صفة النفس الانسانیة

چار طبعش زیر بداد بر است :: ذو حواسش بیاد داد بر است ::

مراد از چار طبع سودا و صفرا و دم و بلغم تواند بود و یا بقول حرارت و برودت و رطوبت و یبوست است و ده حواس عبارت از مشاعر جسمانی و مدارک روحانیست

ابتداء یعنی نفس [illegible]

که حواس خمسه ظاهره و باطن باشد حواس ظاهره باصره و سامعه و شامه و ذائقه و لامسه و کار این
حواس و حد قوت آنها معروف و معلوم است حواس باطنه حس مشترک خیال وهم
متصرفه حافظه چون نسبت بحواس ظاهره احوال حواس باطنه بار [illegible] مخفی است
مجملی تشریح داده میشود حس مشترک قوتی است مخلوق در مقدم بطن اول بطون ثلاثه
دماغ که مرتسم میشود در وی صور جزئیه محسوسه بحواس خمس ظاهری که آنها بمنزله جواسیس
اند مراد ما بعد از آن نفس ناطقه مطالعه میکند آن صور را در وی و ادراک میکند آن صورها
را بعینه حس مشترک خیال قوتیست مخلوق در موخر بطن اول حفظ میکند صور منطبعه در
حس مشترک را وقتی که غائب شده اند آن صور از حواس ظاهری و بمنزله خزانه است
حس مشترک را واهمه قوتیست مخلوق در مقدم بطن آخر از بطون ثلاثه ادراک میکند
معانی جزئیه که متعلقست بصور محسوسه مثل عداوت جزئی که ادراک میکند شاة از ذئب
حافظه قوتیست مخلوق در موخر بطن آخر حفظ میکند معانی جزئیه را که ادراک کرده
است قوت واهمه آنرا و حافظه بمنزله خزانه است مر قوت واهمه را متخیله قوتیست
مخلوق در بطن متوسط از بطون ثلاثه تصرف میکند در صور محسوسه و معانی جزئیه منتزعه
از نوعی مودعه در بطن اول و آخر و تصرف آن کار بطریق ترکیب است مثل انسان
ذی راسین و کار بطریق تفصیل مثل انسان عدیم الراس و حیوان نصف انسان و این
تصرف غیر ثابت مر حواس دیگر را پوشیده نماند که این قوت را وقتی که استعمال
کند عقل در مدرکات خود باحد طریقین مذکورین این قوت را متفکره گویند و اگر
استعمال کند آنرا وهم در صور محسوسه و معانی جزئیه آنرا متخیله گویند و در بیان حواس
ناطقه اینقدر کافیست

جامعه منتخب از [illegible]

رشته گفتگو بخواند

۲۰۷

سه تجویف دارد دماغ بشر :: کز احساس باطن دهندت خبر

مقدم ز تجویف باطن بدان :: بود حاسه مشترک را مقر

مؤخر از وی شد محل خیال :: که ماند از او در تصور اثر

پس اندر تجاویف اوسط بود :: تخیل ز جولان دگر از بشر

ز خیر وسط جای وهمست و حفظ :: ز تجویف آخر بباشد بدر ::

و هیر و آمیر گفتن و مرید و شبان گفتن چهار طبع و درد و حواس را باعتبار متصرف بودن نفس ناطقه است در بدن با آلات چه او مدرک بالذات و متصرف بالآلات

رنگ بنداشت راز تخته آز :: رو بشوئیش تاب ذل و نیاز ::

زانکه اندر سواد شارع شرع :: اصل دین را برای نکته زرع ::

ماچه دادا از پی دو رنگ نزا :: سه قوی چار گونه رنگ نزا ::

سه قوی عبارت از نفس نباتی که ظهور آثار در اصناف نبات و انواع حیوان و اشخاص انسان از آنست و نفس حیوانی که تصرف او در اشخاص انواع حیوان مقصور است و نفس انسانی که مردم بدان از دیگر حیوانات ممتاز و مخصوص است و این سه از قوی نفس انسانی است که مرکب از نفس ناطقه و هیکل محسوس است و این قوی ثلاثه را چند قوت دیگر تابعست که هر قوتی از آن مبدا فعلی باشد و در کتب دیگر مبسوط و مشروحست آن ارادت با طلب منها و چهار رنگ کنایه از اخلاط اربعه تواند بود که دم و بلغم و صفرا و سودا باشد که سرخ و سفید و زرد و سیاه است و الفاظ شخص انسانی از انها ممکن نیست ... در رنگ نزا افاده همین معنی مینماید این بیت بگوید بار هر بو طست و معنی دو بیت اول در بیت آخر تمام میشود فاعل داد

تا به دیگر قوی و چهار رنگ شارع شرعست که حقیقت حق باشد حاصل معنی این بیت آنکه رنگ
پندار و انانیت را از او چار و حرص تا ب ذل و نیاز بشوان آنکه در سواد یعنی
در اصل خلقت که رسم نقاشان آنست که اول نقش را بسیاهی انگاره کرد بعد
از آن رنگ آمیزی میکنند شارع شرع که حقیقت حق سبحانه و تعالی باشد برای اصلی
رنگشته زرع که عبادات از اصول و فروع دین است از بی نقاش شخص انسانیه
سه قوی و چار گونه رنگ را اما همین که در صدر مذکور شد بتو داد و لیکن بار مستوار
که از حق یافته این همه پندار و انانیت بخود دیگر ده بر دوام تا ب اخناد که عجز
از تخته وجود عاریتی شود در درگاه او شکسته باشی

جان چو قفس در عالم در رنگ آمد :. خود از بی رنگیاش ننگ آمد :.
از پی جستن سلامت جان :. اسب تن را در این محیط مران :.
داند آنکس که اهل ذهن و ذکاست :. که سلامت بساحل دریاست :.
دست و پایت به بند و غل قفا :. هست بسته در بن قفس قفا :.
بس تو با پای در دست بسته او :. روی در دریا مجو به بخت گدد :.
آشنا مرا اگر نمیدانی :. زهد ریا درو ان چه میرانی :.
در مذابه تو آشنا نشنو :. خبر و بهبود هر منار و مرد :.
در سباحت اگرچه استادی :. همین کن بزین قبل هر استادی :.
نه چو کشتی شکست در دریا :. شد سباحت و بال اری رعنا :.
جز زره روی کمال و عقل و خرد :. کشته کز اطلس شبه دردم که خرد :.
کشته کز اطلس را بوجود ان که :. در کشته کز تن عالمی حیران شده :.

دز ان بایکه

در این باب گفته آمد که نه درم را نه فلک که علت خلقت افلاک وجود شریف آنست
تعبیر بتوان کرد که لولاک لما خلقت الافلاک یعنی اگر کمال عقل و خرد نبودی که از اطلس
وجود انسان نه فلک که خرد بودی دگر نه درم را اینجا یعنی درم متعارف گفته شود
کاف استفهامی خواهد بود که اگر کمال عقل و خرد نباشد که از اطلسه را نه درم که معتبر دارد
نزد آن دل که معدن خرد است :: نه بیک فلک بحبه بدر است ::

فی غزرة العقل

عزت عقل هست سوی ردان :: نزد درویش ضمیر پاک روان ::
در دل و جان آنکه بیدارست :: بر سر و چشم آنکه بیدارست ::
بل بود بهر درد سوی سرد :: چون کند بخش نزد او چه بل چه درد ::
در اضافت سوی زمانه لطیف :: با اضافت بسوی عقل کثیف ::
اول و آخر عزیز و ذلیل :: علوی و سفلی و قبیح و جمیل ::
غرض چرخ دوایه آدم :: عرض نفس و جوهر عالم ::

غرض چرخ باین اعتبار فرموده آمد که غرض از خلقت انسان بمقتضی و ما خلقت
الجن والانس الا لیعبدون که به لیعرفون تفسیر کرده آمد معرفت الهی و معرفت الهی موقوف
بعقلست که درینجا عبارت از نفس ناطقه تواند بود پس نامی پسندد که غرض چرخ عقل باشد
باشد در دایه آدم باین معنی که نفس ناطقه را با انسان تعلق تدبیری و تصرفی است و کمال
جسمانیه در دایه انسان موقوف بتدبیر و تصرف نفس است و عرض نفس که فرموده آمد
باصطلاح متکلمین است متکلمین میگویند عقل و ثبات نفس را که معتقد میگردد و نفس
بسبب آن قوت مراد را دراکات و علوم را بس باین مقوم جمیع ممکناتست و عالم باد فنا ایم

[illegible]

هم درای مراتب اسمی :: هم پذیرای صورت جسمی

میفرماید عقل هم دارای مافوق مراتب اسمی و رسمیست و هم پذیرای صورت جسمی یعنی اگر
عقل که بمعنی نفس ناطقه در مرتبت اول مقرر شد تعلق بتدبیر بدن و تصرف با انسان بعد انمیکرد
انسان پذیرای صورت جسمی نمیشد و صورت جسمی صورت نمی بست اما اینمعنی خالی
از مسامحه و تاویل نیست و بنا بر همین در نوشته شد چه نفس ناطقه خود باصطلاح حکما
مجردست و پذیرای صورت جسمی نمیتواند شد و پذیرای صورت جسمی هیولیست اگر
باصطلاح متکلمین که میگویند نفس ناطقه جسمانیه است و سریان او در بدن از عالم سریان
مادر در دست و نیست منبت ساری در جمیع اجزا جسم قرار داده شود احتیاج
هیچ مسامحه و تاویل نخواهد بود

ذات او گشته مستنیر از نفس :: جنبش او اثر پذیر از امش

درین بیت مراد عقل جزویست که عبارت از نفس ناطقه باشد و مستنیر بمعنی محیط
حاصل معنی آنکه ذات او از نفس کلی محیط جسم شد و باعتبار تدبیر و تصرف و جنبش او از
نفس کلی اثر پذیر گشته و کسب فیض از او کرده

پایه و مایهٔ مدارج اسم :: علت و آلت مراتب جسم

یعنی اگر عقل نمی بود اطلاق اسم بر هیچ شی نمیشد پس پایه و مایه مدارج اسم عقل باشد
علت باین اعتبار فرموده اند که جمیع ممکنات معلول او یند بواسطه و بیواسطه
آلت امریست که واسطه باشد میان فاعل و منفعل و مفعول یا مانند منشار که واسطه است
میانهٔ نجار و خشب چون عقل میانهٔ فاعل حقیقی است و میانهٔ ممکنات واسطه
است آلت گفته آمد

انیه عقل را

وانهمه عقل را اسلام گفت :: ایمان عقل در روح سلم گفت ::

ذکرها العقل

سبب امن در رسول او :: علت صورت و هیولی او ::

چون تکلیف شرعی موقوف است بر عقل زیرا کسی ذی عقل نباشد مکلف نمیشود ولهذا بر مجنون و مجذوب تکلیف نیست پس سبب امن و بعثت رسل عقل باشند چه اگر عقل نمی‌بود تکالیف نمی‌بود و رسول و امت هم درکار نبود و هیولی و صورت را هم علت اوست چه عقل در جمیع ممکنات موثر است و بتوسط عقل اول همه چیز موجود شده .

او بنا دست هم بامر قدم :: صورت اندر هیولی عالم ::

این بیت موید بیت اول است

کان وجودی که بی زمان باشد :: از هیولی عقل و جان باشد ::

چه زمان عبارت از مقدار حرکت فلک اعظم است و وجود هیولی و عقل و جان که بمذهب حکما قدیم زمانی اند بیش از فلک اعظم است اگر چه بطور حکما افلاک هم قدیم زمانی است غایتش چون هیولی محل صورت است و محل را تقدم ذاتی بر حال است و عقل و جان خود علت افلاک اند چه افلاک بتوسط عقول موجود شده و علت را نیز تقدم ذاتی بر معلول هست پس عقل و جان و هیولی دهری اند زمانی نباشند و زمان بعد از ترکیب هیولی و صورت پیدا شده . چنانچه تحریر یافت اینمعنی در صورتیکه واو عطف میان هیولی و عقل باشد و اگر بی واو باشد معنی چنین خواهد بود که عقل و جان را هم باید هیولای باشد خواه این را بطریق استعاره گوییم و خواه فی الحقیقه هیولای باشد گر کلالی کمال اوست و هیولی خود عبارت از ماده است که صورت عارض

او ببیند و این صور چون تواند بود که هیولی و عقل و جان مر او که مجرد و منزه اند که قابل

صورت جسمی است پس هیولی که قابل کمال عقل و جان خواهد بود لی زمان باشد

از برای تناهی اندر گرد ∴ عالم جسم گوی آمد گرد ∴

متناهی نهاد چون گوی ∴ متفاوت نه سوی از سوی ∴

غرض حکیم بیان تناهی حرکت فلک است میفرماید بواسطهٔ تناهی از گردش عالم گویا

گرد آمد مانند گوی متناهی نهاد که از سوی بسوی متفاوت نیست

هست ممتد جهان و اندر حد ∴ متناهی جهد بود ممتد ∴

ممتد یعنی صاحب امتداد و امتداد مقدار نیست که عبارتست از کم متصل قار بالذات

باشد یعنی اجزای مجتمعه در وجود کم از مقولات تسعهٔ عرض است حاصل معنی آنکه جهان

ممتد است باینمعنی که ذکر یافت و اندر حد یعنی نهایت هر چه ممتد است متناهی جهت

است متناهی الحرکة است پس حرکت فلک متناهی باشد

بعد از آن در ولایت تصویر ∴ مرتبهٔ نفس دان و نقش پذیر ∴

میفرماید بعد از عقل در ولایت صورت مرتبهٔ نفس و طبیعت است یعنی آنکه تو نقاش و طبیعت

نقش پذیر است و نفس فاعل و طبیعت منفعل

تا اول جان و آخر مرجانات ∴ فاعل و منفعل درین دو میان ∴

میفرماید از اول مرتبه ارواح که مرتبهٔ عقول و نفوس فلکی باشد و آخر مرجان که

رتبهٔ جمادیست چه مرجان برزخ است میان مرتبهٔ نباتی و جمادی درین میان هر چه

هست فاعل و منفعل است

در سرای صفت پذیر فنا ∴ از پی رفعت نقوش و نما ∴

۱۳

عقل در بند امر نقشبند گیتی در بند امر حق به مضطر است که عقل بی واسطه از مبدا کسب فیض نموده با دوران خود ابلاغ مینماید و نفس در شئون عقل و لحظه به نفس از عقل اخذ فیض میکند

صورت از بهر پایه اندر بند :: نه فلک را بدست هفت کمند ::

یعنی صورت در بند هیولی است و نه فلک را بدست هفت کمند است یعنی هفت ستاره و هفت کمند با این اعتبار ذکر نموده آند که نه فلک فیض را بوساطت اینها بمخلوقات میرسانند و بجانب شخص که میخواهند کمند تربیت می اندازند

زر ز دوران فلک چهار گهر :: همه در بند و خصم یکدیگر ::

چهار گهر عبارت از چهار عنصر است و عناصر همه خصم و دشمن یکدیگرند و این ظاهر است و در بند یکدیگر یعنی با وجود خصمی باهم سازگاری دارند

سه موالید ازین چهار ارکان :: چون نبات و معادن و حیوان ::

چون نباتی غذای حیوان شد :: حیوان هم غذای انسان شد ::

نطق انسان چو شد غذای ملک :: تا بدین روی بار شد بفلک ::

ورنه در عالم یقین و گمان :: خر همان بودی و حکیم همان ::

نطق زیبا ز خامشی بهتر :: ورنه گنگی به از گفتن سخن ::

لنگ اندر حدیث کم آواز :: به که بسیارگوی بیهده ساز ::

گر دعقلت نصیحت محکم :: که نکوگوی باش یا ابکم ::

فی مراتب انسانیه

هست اعضا چو شهر بسته دران :: عقل دستور و دل درو سلطان ::

جسم شحنه است دار زر و عامل :: این یکی ظالم آن دگر جاهل ::

عامل ار هیچ شرط بگذارد :: خود او را بشحنه بسپارد ::

شحنه گر هیچگون بنگالد بد :: دین موکل بود دهر ور خود ::

نفس سلطان سلطان اگر بود عادل :: باشد عقل و جان شود بدل ::

مبهم باید که در سلطان اعتقاست و اگر عادل باشد و هر چه عدالت کار کند باشد عقل و جان بدل یعنی به توجه دین مثل شود و ما لیت اشباه او را عاجز نماند و عدالت است که جمیع موتمی باید مرا انصاف کنند و قوت ممیزه را امتثال نماید تا اختلاف هواها و تجاذب قوتها صاحبش را در ورطهٔ حیرت بیفکند و اثر انصاف و انتصاف درو ظاهر شود

ترجمان دل است نطق زبان :: مرد با آن منت شود و زیان ::

ترجمان چو زر وی دور زمان :: بسته باید زقوت سلطان ::

گر بباید زین که گفتم بهر :: خوش شهر بود پادشاه در خرم شهر ::

در همه طالبان کام شوند :: مالک و ملک نا تمام شدند ::

گر نه در امر عقل و دل باشند :: همه هم خوار و هم خجل باشند ::

عقل و دل را اگر مطیع شوند :: در حضیض فنا رفیع شدند ::

فی صفة القوی الثلثة

نفس کو هر سرا چو جا ندارست :: لیک تو در جسم تو نیکارست ::

گرچه آن پنج شحنه بگمارند :: سه وکیل از درونت بدارند ::

آن کند هضم و این کند قسمت :: آن برد فضل و این دهد طعم نعمت ::

۱۵

آن نماید ره این کند تدبیر :: این شود حادث آن کند تغییر ::

در بیت اول اشاره به نفس ناطقه است که حافظ و مدبر بدن همان تواند بود و در بیت ثانی به پنج تخت عبارت از پنج حس ظاهر است و سه وکیل کنایه از نفوس ثلثه نباتی و حیوانی و انسانی و در بیت ثالث آن کند هضم اشاره بقوت هاضمه است که خادم جاذبه است و جاذبه از قوی ثلثه نفس انسانیه است که عبارت از جاذبه و منمیه و مولده مثل باشد و این کند قسمت اشاره بجگر است که آلت تغذیه و توزیع بدل ما یتحلل کار اوست آن برد ثقل کنایه از قوت دافعه است این دهد نعمت عبارت از جاذبه است و در بیت رابع آن نماید ره اشاره است بقوه جوابه که رهنمای نفس بتوسط آلات جزئیات مادیه به نفس ناطقه این کند تدبیر اشاره به نفس انسانی است که عبارت از نفس ناطقه باشد این شود حافظ اشاره بقوت ماسکه است که خادم قوت جاذبه است آن کند تغییر اشاره بقوت مغیره است که معین قوت منمیه است

آن نه بینی که چون بخواب شوی :: فارغ از زحمت و عذاب شوی

از برای فراغت خوابت :: وز برای صلاح اسبابت

اندرین خاکدان ز آتش و باد :: ز آب ورزی صلیبی تو بر خاک نژاد

تا ترا بر سریر سر خود :: ننشاند ز بهر آفت خود ::

تو بر آسوده در خور هر کار :: تو بخفته دروت او بیدار ::

فی جمع بین العقل و الشرع

عقل چشم و پیمبری نور است :: این از آن آن ازین نه بس دور است

نور بی چشم شاخ بی برگ ان :: چشم بی نور چشم بیرد ان ::

این که در دست شهوت و خشمند :: چشم با نور و نور بی چشم آمد ::

این تواضع تمامی از ابلیس :: و آن تکبر فزای چون ابلیس ::

این ز دست امیر خبر دهد :: و آن ز گوی رئیس خبر دهد ::

هست هر شرع و عقل رحان در دماغ :: خلق را در دو حظه چشم و چراغ ::

چون ترا از خود هوا بد کست :: خندت آید ز هر چه خود خیل کست ::

چون خود سوی هر دلی پوید :: وز دل هر کسی سخن گوید ::

از پی مصلحت در این بنیاد :: کاولش آتش است و آخر باد ::

عقل خود داد حکم مکند :: که او اولا موجود ستم نکند ::

عقل چون بر گشاد زاغ هوس :: در کشد چون تذرو سر در خس ::

راه گی کر غنان خود دارد :: اسب انجام زهر ران دارد ::

هر دو را که روز بد بود :: هیچ مناظر چون خرد بود ::

از خود بد که نگیر دست :: که نبود سنگ بد گوهر گوهر ::

بد رای خواجه روز نیک ببد :: با خرد در کوه با دل خود ::

با خرد باشی و ز هوا بگریز :: که هوا علتی است زهر آمیز ::

کون تجربه خار د بود :: تجربه عقل مستفاد بود ::

راتب عقل نظری چهار است اول عقل هیولانی باصطلاح حکما عبارت از استعداد محضست نفس ناطقه را در مبدا فطرت چنانچه اطفال را در ابتدا خلقت هیچ علم حاصل نیست اما مستعد مدرکند و رجات را عقل بالملکه عبارت

از علم نفس ناطقه

دوم عقل بالملکه و سیم عقل بالفعل و چهارم عقل مستفاد

از علم نفس ناطقه بطر در باب بحیثیتی که مستعد باشد مر اکتساب نظریات را عقل بالفعل
عبارتست از ملکهٔ نفس اکتساب نظریات را از ضروریات هنگامی که هرگاه خواهد
اکتساب نظریات از ضروریات تواند بود عقل بالمستفاد عبارتست از استحضار
نفس ناطقه نظریات مکتسبه را چنانکه غیبوبت آنها از نفس ناطقه محال باشد مغز ماید
این عقل که مرتبه چهارم است تجربه توان گفت و کسی که صاحب این عقل نباشد او
صاحب تجربه نخواهد بود و گویند او عین نادرست یعنی بود او عین نابود

خرد از اهل عافیت باشد :: ختم عمرش بر این صفت باشد ::
خرد از اهل هر دو جهانست :: زانکه خود خلقتش بر این سانست ::
حرف بد بر زبان نادان باشد :: هر که با دین بود نه دونان باشد
طالب عقل از عقود کتابی به :: پادشاهی ز پاسبانی به ::
عقل را هیچ مدح نتوان گفت :: نز بود ذکر مدح نتوان صفت
نور ما کن جهان تاب را :: تا بدانی جمال بابی را ::
آنکسی کو بملک عقل رسید :: هر دو عالم چنانکه هست بدید ::
از برای حصول لعنت دل :: در دل آویز خاک بر سر گل ::
ای خداوند خلق سبحان :: من رهی را بملک عقل رسان ::

الباب الرابع فی فضیلة العلم والذین اوتوا العلم درجات

سخن عقل چون تمام آمد :: علم را در جهان نظام آمد ::
علم سوی در اله برد :: نه سوی نفس و مال و جاه برد ::
آنچه دانسته بکار در آر :: بس ذکر علم خواندها جوی از بکار

حلم باید نخست پس علمت :: بر خور از علم خوانده با حلمت ::

علم با حلم خاک کوی بود :: علم با حلم آب روی بود ::

جان با علم حالکی تن بهر آمد :: شاخ با بار دل بکبر راند ::

جاهل از علم جاه جوید سود :: نزد اجل لعاجل آرد زود ::

مرد با علم لیف درد بود :: در بحر بزرگ خرد بود ::

لیف در لغت بمعنی پالونه در دست که از پوست خرما باشد و جهر درد ناک را
بان صاف کنند انجا مراد انست که مرد بی علم مثل درد جهلست و از علم اگر چیزی
بر گوش او میخورد هم مانند صاف از پالونه میگذرد و همان درد جهل در دل میماند
یعنی مصرع ثانی آنکه از بحر بزرگ میخواهد بود که در خرد شود لازم نیست که از بحر
بزرگ در همه بزرگ بر آید پس مرد هم اگر چه در حقیقت از بحر بزرگ است
میخواهد که با علم باشد و ان بمنزله لیف در دست که معلوم مصدر چه قدر اثر خواهد
بود یا بطریق استفهام خوانده گفته شود که در از بحر بزرگ خرد میشود یعنی محل تعجب است
که از ان طور بحر بزرگ که حقیقة انسانیه است در خرد که مرد با علم باشد بدر آید
یا کو هم در هر چند در حقیقت عزیز باشد و بکار آید نسبت بحر بزرگ خرد خواهد بود
یعنی نسبت بحقیقت جامعه انسانیه که مجلی جمیع مراتب وجود است سهل خواهد نمود دان

مرد بی علم است نسبت بحر علم

هر که را علم نیست گمراه است :: دست او زان سرا ان کوتاه است

مرد علم ره دهد بنعیم :: مرد را جاهل در کشد بجحیم ::

علم باشد دلیل نعمت و ناز :: خنک آنرا که علم شد دمساز ::

روزگارند

دور کارند اهل علم و هنر :: سینه‌شان چرخ و نکته‌شان خنر

هر موردان چو جفت شد با علم :: چون جدا شد خلق باشد و حلم :

علم از حلم نیک پا گردد :: سنگ با سنگ لعل کی گردد :

تا با سنگ دیگر نباشد لعل نمیشود در الفورت سنگ لکوان خواندی خواهد شد

فی وضع الشی بغیر موضعه

آن شنیدی که اهلی هر خاست :: سر کند شنیده ز خزی اندر خواست

کی بگو سر کند شنی ای بهمان :: گفت رود و در سخ مزن بله ما ن :

کسی از هر سر کند شت بخت :: بهر راکون کند شت باشد جفت :

گوش سوی همه سخنها دار :: دانچه بین کند در کنر کن از وی :

مضمون این قولست که خذ ما صفا و دع ما کدر یعنی بگیر چیزی را که صاف و بیکدار چیز
را که کدورت دارد

[illegible]

حجت ابر دست در گردان :: خواندان علم در کار ناکردان :

گرده همچو گوزن کردان :: از چه شنوه و قفا خوردان :

مثک بر باد ده از سرود دل و تن :: ره با شنوی بیک سوزن :

در جهان خراب بی زباد :: کس گرفتار باد نشود مباد :

قبله اول ز قبله باز شناس :: تا بدانی تو قربی ز آماس :

چند زنی در نقاب ممنا لی :: چشمها در دو لاف کها لی :

هر که منزور با نگ غولانست :: اجلش رهبر ام غیلانست :

علمت از جان و مالت از تن تست :: ان دو معشوق این دو دشمن تست

الله اکبر

پاک شو تا از اهل دین گردی ∴ آنچنان باش تا چنین گردی ∴

دیو را مزار از لطف خود ساز ∴ بل ز به بود ضعیف آواز ∴

علم داران که خدای دو جهانست ∴ دانکه ما دران حقیر و حیرانست ∴

حکمها را جمله بر لب بسند ∴ جمله رفتند و زبان بوس رسند ∴

توکل در دل دهقان جهان بستی ∴ ای نه هشیار چون چنین مستی ∴

علم داران خاصه خدا آمد ∴ علم خوان توخ دیر گدا آمد ∴

هر دین هر شعبه را ای فرزان ∴ رگ قیفال هر های فرزان ∴

در دو دل برای زر بر زنند ∴ یا سلیقی از برای سر بر زنند ∴

آنکه اعلی بود در لهنت ∴ چون بنالد ز پنجه وانگشت ∴

آن علمیان که ره دین نمایند ∴ هر گل و هر دلت بجنبانند ∴

فی الجاهل و نظر العالم

رافضی را عوام در قفس کین ∴ سر زنند از برای حسب دین ∴

یکی از رهگذر در آمد زود ∴ بیش ازان زد که آن گروه زده بود ∴

گفتم ای زد مذاب النفس ∴ هر اشکال کفر و ایمانش ∴

تو چرا باری ای مدل سندان ∴ بشکند کوفتی دو صد چندان ∴

جرم او جسب کف نشو نیک ∴ من ز جرمش خبر ندارم لیک ∴

آشنایان سر زدند بدینش ∴ زدم از بهر مرد سر دیش ∴

علم خواندی نگشتی اهل هنر ∴ جهل زین علم تو بسی بهتر ∴

علم را هر که منست آماده ∴ مثلش چون کهنت و سجاده ∴

۲۱۸

سنگ بیجاده که لطیف سرشت :: برتر آمد ز خاک و خشت کنشت ::

گرچه در جذب کاه کرد بسیج :: کهربا ازکه چه خیزد هیچ ::

عالم علم عالمیت فراخ :: بخ بخ آنرا که شد در وی گستاخ ::

عالم علم عالمیت شگرف :: منبت آن خط خط و حرف ::

چون ترا علم دل بهبر آمد :: که ترا خود بادمی خواند ::

علم خوانی که ز آدمیت برگ :: زانکه شد خاص شه بعلم سگ ::

از صفات سگی نبی کن رگ :: ورنه در رستخیز خیزی سگ ::

چون نباشد چو خر سرافکنده :: نیز خر به ز نیش خربنده ::

علم دین بام گلشن جانست :: نردبان عقل و حس انسانست ::

از پی دوست راد دشمن را :: علم جانرا بده عمل تن را ::

سوی عالم نه سوی صاحب ظن :: دانش جان به از توانش تن ::

حلقهٔ دام تو توانش تن :: هست شهباز روز البستن ::

مقرر باید قوت و توانائی تن حلقه دام تست یعنی توانائی تن باعث انبعاث هوا و هوس دا مور شهوانی میگردد و آن حلقه دام تست از این محرز دان مباش که شهباز روز آلستنی هست و فضل الهی میخواند که ترا از حلقه دام توانائی تن نجات بخشد و ترا بکنف صمدانی را بانوار روحانی مبدل گرداند

عجب [illegible]

فی العالم و المتعلم

از عمل مرد علم باشد دور :: مثل آن مهندس در دور ::

وآن سناند مهندس دانا :: بحکی دم که هیچ منه بنا ::

وآن کند در دو جهان شاگرد ⁖ که نه بیند تا ابد شاگرد ⁖

باز شاگرد آن چنین بود ور ⁖ که نباید بعمر تا فر دور ⁖

نزد این کم ز مرد آن ندانست ⁖ کین سخن گر دو ان بیجان دانست ⁖

این نگردد بد بدو فسنگش را ⁖ وآن نگردد بد نماید دانش را ⁖

بود و هر کس که جاهل ترست ⁖ وانکه بود و چندان داناترست ⁖

هرکه شد جان زعلمش آسوده ⁖ بود و دانست و دید نابوده ⁖

جان عالم بود تانی ببین ⁖ دید و جاهلست حالی ببین ⁖

زانکه نازبزرگان و طرادان ⁖ گل فرستند سوی گلخواران ⁖

باز عالم بود تا آید بین چو هندسش پاکن ⁖ سر گردانش گل اندر دل ⁖

لذت گل بدلش سرد کند ⁖ دلش از گل بحیله زرد کند ⁖

از پی مصلحت هر دو خندد ⁖ کاخ اخی در هردت او بندد ⁖

چون هزار از هری دل ترست ⁖ انکه شبرخرت دید زخرلیست ⁖

نیک نادان و در اصل نکو نه ⁖ بد دانا ز نیک نادان به ⁖

کار نیک آله را بهاد کو درم ⁖ علم بلخط را بها عالم ⁖

آن کند زین دامن کشد زان مار ⁖ که عمل مرکبست و علم سوار ⁖

چکنی علم در میانه گنج ⁖ کار باید که کار دارد رنج ⁖

علم نر آمد و عمل ماده ⁖ دین و دولت ازین دو شد زاده ⁖

عالمان خود کم اند در عالم ⁖ باز عامل میان عالم کم ⁖

زعفران خواه تا ز درد دی بود ⁖ زعفران سائی باقه گوی بود ⁖

شادی دل شراب خوار خورد :: اندهِ دل شراب دار برد ::

چند بر سیم چون گران جانان :: که عمل چیست ما سخندانان ::

مرد دانا ز حال برخیزد :: حال باید که قال برخیزد ::

از سخنگوی قال پرسی نه حال :: از زره گر زره طلب نه جوال ::

زاد این راه عجز و خاموشیست :: قوت و قوت مرد کم گوشیست ::

فی شکر المحبه

آن یکی خیره ز اشتری پرسید :: که مرا در را چنان مسخر دید ::

که چرا با چنین قد و قامت :: کودکان را همی کنی طاعت ::

هیکلت بس شگرف کار طلاع :: کودکانرا چرا شوی مطواع ::

دادش اشتر جواب و گفت ای مرد :: من شناسم چنین شنایع درد ::

من (خود) از کودک ارچه بچه‌ترم :: همبار در سمن نکرم ::

ور دگر دست زیر اگر دی :: من شناسم شنایع دردی ::

هر که او در ره اهسته بود :: مرد را از آن جهان خبر بود ::

مرد را درد عشق راه برست :: آتش عشق مولش عکر است ::

گرچه حاجی مناسک آموزست :: علم و علم آور دوازده راست ::

پوست عالم بز بر آگو دست :: ورز در رزش همناک اندوده است

عالم آنکس بود که معنی بکر :: آورد او بر آن زاید و دو فکر ::

گر محدث بود مندمنش دان :: در محقق بود حکیمش خوان ::

ور ور و از آبهای عان کاهست :: بل نگهبان بود نه همراه است ::

لاجرم دید بایدت ناچار ؞ اندرین ره رباطهای بسیار ؞

زان همه هیچ بهر آن مطلب ؞ توشه جوی از برای خود مرکب ؞

گر خود از بهر آب و نان نبود ؞ هر وجه نگاهبان نبود ؞

بهر پاس است مار بر سر گنج ؞ نز پی آنکه بر دارد ازوی هیچ ؞

ناطق عقل صدق دانا به ؞ مستمع در عمل توانا به ؞

کار بی علم بار و بر ندهد ؞ تخم بی مغز بس ثمر ندهد ؞

در دل بی علم تخم در شوره است ؞ علم بی درد شمع در گور است ؞

دانشی کان ز دل نگار بود ؞ همچو در دیده آفتاب اختر بود ؞

علم کان نز بر دست مرد درست ؞ آن نه علم است کان همه زر درست ؞

مرد دین نابجست دنیا رست ؞ همچو نافه درست و بیمار رست ؞

علم را چون تو خوانی از باری ؞ آلت چاه و ساز ره سازی ؞

باز کو علم مرد را خواند ؞ بر براق نجات ننشاند ؞

تا بدان جا که چشم او بیند ؞ تا به منزل نه ذات بنشیند ؞

علم کز بهر دین و داد بود ؞ آتش و آب و خاک و باد بود ؞

علم کز بهر باغ و راغ بود ؞ همچو کژدم بدزد را چراغ بود ؞

علم کز بهر حشمت آموزی ؞ حاصلش رنج دان و درد و زاری ؞

زانکه جان از تن چو جان نبود ؞ علمدان همچو علم دان نبود ؞

نیک خواند ولیک بد گردد ؞ ره بر دلیک رد خود گردد ؞

نز پی کاه داشت علم ابلیس ؞ داشت همه تکبر و تلبیس ؞

فرد دین

۴۲۵

قدر دین تو نیز دیو به داند :: که دهد عشوه و نشیب ستاند ::

تو ز ابلیس کم شدی ای خر :: زانکه تو دین فروشی او دین خر

چو تو در دام او بر آویزی :: از خدای و رسول بگریزی ::

هر که امست کرد گفتارش :: تا ابد کس ندید بازارش ::

آنکسی از خدای برخورد :: که حدیث و حدث یکی شمرد ::

علم در فرقه بقسر و نماید :: که قدم با حدث نکو ناید ::

روز اول چه خسته ناچه نوا :: شب آخر چه پادشه چه گدا ::

فی اخلاص ادبا

نبلی آنکه شد درین ره پیر :: رفت بکر و زهش بر چیند ::

دید تا کز دهر دوزخ چه دگر جوی :: با مرادی و با مرادی کوی ::

هر گفتش خموش باش خموش :: هر ره او بر سخن مفروش ::

در ره او سخن فروش مست :: در رهش هنر از خموش مست ::

در رهش رنج مست آسا مست :: ای دریا به همه زبان دراست ::

بگذر از قال و حال پیش آور :: قال قید است از درنگ بگذر ::

آنکه تاب که بسته حالند :: هر که شسته ز قیل و ز قالند ::

در رضا حاجت ای زبان آری :: هر چه خواهی بگوی و لب مگشای

مگذر راه خیال و خیالات محال :: ذره صدق بهتر از صد قال ::

راه تقلید و قول رد مگذار :: وز هوسها بجمله دست بدار ::

گر مراد تو رست خود دانند :: لیس کادمیت امشب لشناند ::

از بهر گفت هر که دعوی نه :: چون جرس جمله جانب معنی نه ::

مرد معنی سخن ندارد دوست :: زانکه بود سخن مغز یار را پوست ::

ای مقلد مجوی راه صواب :: سر زبان پایه کی بود مهتاب ::

گویند دزدی به پشت بام یکی برآمد بام سوراخی داشت که شعاع ماه از ان
بدرون خانه می تافت صاحب خانه می تافت که خالی از فطنتی نبود دانست که
یا که عبادت از خیار باشد دریافت که دزدی ببالای بام برآمد بطریق
استهزای بزن خود گفت اگر کسی لفظ شولم را چند مرتبه بر زبان براند دست
بتالش ماه گرد از بام بخانه درآید مهتاب نردبان پایه او میشود و اسبابی ماد
همبرد دزد احمق استهزای را صدق تصور نموده با اتکال دست بتالش ماه گرد و خود را
از بام بته انداخت گردنش شکست و گرفتار شد از ان وقت این معنی مثل شد
چنانچه عثمان مختاری غزنوی نیز در یکی از قصاید خود گفته

مسلم نشود مهتاب از گفتن شولم :: حاصل معنی همت آنکه چنانچه مهتاب نردبان
پایه نمیشود مراد تقلید هر کسی را بمقصد نمیرساند

هر که از علم صدق جست نبرد :: هر که از دی دعا گذید نبرد ::

علم مخلص درون جان باشد :: علم دور دی بر زبان باشد ::

علم با کار سودمند بود :: علم بیکار پای بند بود ::

علم حق از درون اهل صواب :: هست چون هر که در دفتر کتاب ::

که بهر جا رسد چو در مالش :: بد بد بر مزاج او جالش ::

ره بی لطاره کار باید سخت :: مرگ باشد گواه جان درخت ::

علم در

علم در مغز است و عمل در پوست :: همچو نور چراغ در روغن اوست ::

علم و عمل را که علم در مغز یعنی در باطن و عمل در پوست یعنی ظاهر بنور چراغ و در روغن تشبیه داده آمد حاصل معنی آنکه چنانچه روغن سبب ظهور نور چراغ است عمل سبب ظهور نور علم میگردد

گر کند به جوی بت پاک حاذق :: هر دو انالیج وجواهر ادق ::

نیست مگر در صادق اندر کار :: لیک هستند مدعی بسیار ::

دانش آنجا که رنج مخلق آرد :: نزد دانش بجانی بگذارد ::

دانش آنجا آن خوبتر که هر بسیج :: نه بدانی که می ندانی هیچ ::

نیست از بهر آسمان ازل :: مردمان پایه به ز علم و عمل ::

گوهران خدا است اندک و بس :: دز پی مال و جاه زینت هوس ::

فی الصمت المعنی والسکوت

شبلی از بهر روزگار جنید :: کرد مکتو سوالی از پی صید ::

گفت بهر نهاد جمله علوم :: در کدام کن در زبان معلوم ::

تا بدانم که راه مقصد چیست :: ورد این راه زین خلایق کیست ::

گفت بر گیر خواجه برزد قلم :: تا بگو هم هر از سر قدم ::

شبلی اندر زبان قلم بر داشت :: وانچه او گفت همچنان بنگاشت ::

گفت بنویس زین قلم احمد :: چون بنوشتی حدیث کن کوتاه ::

گفت دیگر چه گفت نیست جواب :: خود همین است گر درست تلقین

علمها جمله زیر این کلمه است :: هست خورد یکی ولیک همه است

علم جمله جهان خر این شناس :: نشنود زنی فرّهی ناسپاس ::

این بدان در زمیل دعال گر بز :: جمله اسبت وزان دگر هر هنر ::

رهبرانی که چشم سر دارند :: دیده هر بینش را هبر دارند ::

مقر ماید سالکان که نور چشم سرشان مکشوف شده و چشم سر دارند دیده هر نفسی راهبر دارند یعنی بتقلید پا بدوی میرسند میکنند واز حقیقت خبری ندارند

ردی در خلق مقتدی نه رواست که نه راه خدای راه هواست ::

تو بد داد هر او بنو ر دی :: هر دو همره چو حلقها در سوی ::

هوا او نیز انواد را دوست :: بت هر کسی نوبت هر کسی اوست ::

آنکه هرگز نبود با خود یار :: اوست از رنج علم بر خور دار ::

نیک و بد میل تو نه از خواست :: بد و نیک تو همچو حلالست ::

مقر ماید بد و نیک تو نه از خواست یعنی نه بی اختیار تست بلکه مانند حلالست که حلال هر چه میکند چنه جلب نفع و باختیار خود میکند

کی دهد فرشتی را مسکین :: کاتش اندر دلست ای مسکین ::

مقر ماید آتش در دل که عبارت از بد انشست بر ده عشق از حکمت جیب دور است که کنایه از علوم مبداد و له می در لست کاسته نمیشود و بسبب مانع نور بد ایضاً است

دل تهی کن ز آتش بد انشت :: که کف خاک باد و آب بد انشت ::

یعنی دل از آتش بد ار خالی کن که تو کف خاک هیچ نیستی و کف خاک باد بدار و کوشش و آب و تاب و کبر با شهوت بد انشت پس بد اره د انشتن مناسب نیست

ساخته راد حلقه اسباب :: کی بمنزل رسید در زنگ و تاب ::

این بیت

این بیت مربوط تا آن بیت اول است و ابیات دیگر که مذکور شد از عالم جمله معترضه واقع شد میفرماید آنکه برای خود یار بود و او از رنج علم بر خود اراست و اسباب سلوک را بهم ساخته در تک و تاب یعنی به تیزی و تندی بمنزل او در سید

بی رفیق این چنین ره ها پل :: رفته و کرده جسم را بسمل ::

شخص که با خود یار نباشد با رفیق خود کجا رفاقت خواهد کرد میفرماید بی امداد رفیق از راه جذبه محبت و اجتبا که طریق محبوبان دیگر است چنین راه ها پل رفته و جسم خود را بسمل کرده بعنی اسقاط اضافات و اعتبارات و تعینات نموده

و ابیات ما بعد موید این معنی است

همه در باخته ز خود الوان :: رفته نفس و نمانده جان در دان ::

مراد از نفس درین بیت جوانی است

کرده این نفسها جمله فدی :: ساخته از قالب و نفوس عذی ::

روح و صافی بمانده زن رفته :: صدق مانده بجای دفن رفته ::

این بیت موید بیت ما قبلست

مین کار را چه نشد :: عشق را زین بس کنم آغا ::

چون شدم فارغ از طریق جواز :: عشق ارواح را منقبه شد + ::

الباب الخامس فی صفة العشق والعاشق والمعشوق

دلبر دلربای عشق آمد :: سر نمای عشق آمد ::

عشق با سر بر بد دگو بد راز :: زانکه داند که سر بود غماز ::

جز و بنای عشق را فاست :: که مردان بگفت ندفاست ::

[illegible]

[illegible]



عشق گویند و بیان سخنست :: عشق پوشیده و برهنه فاش است بیت ::

عشق هیچ آفریده را نبود :: عاشقی جز خداوند را نبود ::

چه عشق صفت خاص حضرت ملکیه بعضی عشق را بذات فی تفسیر نموده اند پس ما مخلوق
هر نه عشقست ذات هر شئ دلیل از فنای احد بدرجه بقا باحد ظاهر نگردد صفت
عشق حقیقی درو کشف نبود هم‌پاشند و در اثر نه خود از مبین داشت نه از بود و گما

قال العارف الرومی رحمة الله علیه

مبلغت در بیابان رمند و دلی در بدره :: عاشق خدا ندارد او نسبت از بدره

آب آتش زد و ز عشق آمد :: آتش آب سوز عشق آمد ::

عشق بی چاره میچ نن باشد :: مرغ دانا قفس شکن باشد ::

جانکه دور از یگانگی باشد :: دائم چون مرغ خانگی باشد ::

گنش پیروی ملوسفر بود :: هر لود لیک او ج بر نبود ::

همتش آن بود که دانه خورد بجو :: دولتش آنکه گرد خانه برد ::

بند عشق جان چو باشد :: مرد کشتی نه مرد دریا باشد ::

سر کشتی نه آرزو دان بر :: پای کشتی است جان طالب در ::

طمع از دور آید او بسر :: خوش را چه رد بود زی در ::

عزم خشکی بر آب و بر خر کن :: چون بدریا رسی قدم سر کن ::

مرد در جوی راه در یا بار :: جان و سر دان همینه پای افزار ::

سر آب را بسر نبشس :: اندر آموز هم رسا به خوش ::

در حقیقت جوی و در نه هش دگان :: تو دو خر مهره بهای نعمان ::

تمام رساله



